

ناجی

نیما شہسواری

# ناجی

نیما شہسواری

## توضیحات کتاب

کتاب	ناجی
مؤلف	نیما شهبازی
سال انتشار	۲۰۲۰/۱۳۹۹
انتشارات	وبسایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع رسانی عمومی منتشر شده است	
تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است	

## سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهبواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به واسطه رزمش تجارتنی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که همواره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگر بار باز گو شود.

پا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را همواره با قدرت تلاقی داده است،

فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این

پیشه پا فشارید بی بهره از کشتار و قتل عام درختان می توانید از فناوری  
بهره گیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاد اندیشان به حق و  
قابل تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



## شناخت

در دهکده‌ای دورتر از آنجا که ما می‌شناسیم، مردمانی در حال زندگی  
کردن با هم بودند، دهکده‌ی سرسبز و زیبایی بود و سرزمینی خوش  
آب و هوا که چهار فصل را در میان خود داشت،  
بهارهایی دلنواز و روح‌بخش با باران‌های ملایم، نسیم‌های آرام، فضای  
سرسبز و غنچه‌های شکفته شده.

آنقدر زیبا بود که هر کس ساعت‌های دراز به این منظره‌ها دل ببندد و تابستانی گرم اما با برکت که درختان را بارور می‌کرد و محصولات زراعی این دهکده را می‌پروراند و ثروتی برای اهالی این روستا به بار می‌آورد، پاییزی عاشقانه با برگ‌های ریخته و زرد در سراسر دهکده و سرآخر زمستانی سرد که روح تازه‌ای به دهکده می‌آورد و همگان را به این وا می‌داشت که هنوز زنده‌اند، این تغییرهای ناگهانی هوا به آن‌ها زنده بودنشان را هشدار می‌داد،

این دهکده هرچند که کوچک بود اما اقلیمی پر از تفاوت‌ها و زندگی در خود داشت، سودای بودن و زندگی در این دهکده در سر بود و همسایگان به طول تاریخ دوست داشتند همواره به این خاک دست یابند و در آن زندگی کنند، زیرا این خاک نه فقط به واسطه‌ی آب و هوا و طبیعت زیبا که به واسطه‌ی دُر و گوهری که در خاکش نهفته داشت همواره ثروت را برای اهالی آن به ارمغان می‌آورد و این آرزوی



بسیاری از آدمیان بود که در این خاک زندگی کنند و از ثروت‌های درونش لذت بجویند،

از آن دوردست‌ها شرایط این دهکده چنین نبود، هرچند از ابتدا هم بودند کسانی که با رندگویی گوی سبقت را از دیگران می‌گرفتند و این‌گونه جامعه را به دو دسته تقسیم می‌کردند، قشری که ثروت هنگفتی داشتند و در رفاه زندگی می‌کردند و قشری که از بضاعت کمتری برخوردار بودند و همواره در پی رزق و روزی جان می‌کنند و به هیچ منزلی دست نمی‌یافتند، اما به واقع آن دورترها خیلی کم و غیر قابل لمس بود و این تفاوت‌های طبقاتی کم‌تر و کمتر بود، اما حال دیر زمانی شده بود که دیگر زندگی آدمان این دهکده رنگ بوی سابق را نداشت،

دیگر تفاوت میان آدمیان این دهکده از زمین تا آسمان بود و این دو دستگی میانشان بیداد می‌کرد، آن‌ها که در دورترها به نظام خاصی پایبند نبودند و آرام در کنار هم بدون هیچ نظم و یکپارچگی زندگی در آسایش توأم با رفاهی را تجربه می‌کردند، یعنی کسی نبود تا به آنان حکومت کند، قدرت کسی از دیگری بیشتر نبود و این ثروت عادلانه‌تر میانشان تقسیم شده و آرام‌تر زندگی می‌کردند،

بی قانون اما در هرج و مرج زندگی نمی‌کردند، زیرا از گذشتگان‌شان همواره ارزش‌هایی را آموخته و بر آن پایبند بودند، می‌دانستند چه کاری زشتی است و چه کاری نیکی و سعی در اجرای همین ارزش‌ها داشتند،

درست است که درون این ارزش‌ها هم برخی اوقات زشتی‌هایی پیش می‌آمد، لکن با ریش سپیدی و پا درمیانی هرگونه اختلاف و مشکلی

میان آدمیان این دهکده مرتفع می‌شد و آرام در کنار هم زندگی می‌کردند، خلاصه که روزگاران نه بی‌عیب لکن آرام و در صلحی پایدار می‌گذشت و کسی امیر و پادشاه بر اینان نبود و نیازی هم به این پادشاهان نداشتند، تفاوت طبقاتی میانشان اندک و قابل درک بود و آن اندک تفاوت‌ها هم شاید به واسطه‌ی تلاش‌های بیشتر خودشان بود،

اما روزی این روزگاران خوش، با تحولی بزرگ روبرو شد، روزی که دنیایشان را تغییر داد،

در آن دوردست‌ها جایی که کسی فریاد یکتاپرستی و پرستیدن خدا را سر داد، آن‌ها نیز شنیدند و به خود گفتند ما هم خدا را می‌پرستیم، اما حال در اشکال و آیات مختلف، این پرستیدن‌های ما شخصی و در خانه‌هایمان است، آن‌گاه که ظلمی به رویمان هموار می‌شود، به خلوت می‌رویم و ساعت‌ها با خدا درد و دل می‌کنیم، به زمین می‌افتیم و از او

کمک می‌خواهیم و او با آرامشش ما را آرام می‌کند، گهگاه دلمان می‌گیرد، با او هم‌کلام می‌شویم، دست به دعا برمی‌داریم و دل‌تنگی‌هایمان را با اشک چشم از جان می‌شویم و او چه صبورانه در کنارمان می‌ماند و به حرف‌هایمان گوش می‌دهد، لیکن این خدایِ همواره نهفته در قلب‌هایمان را به صحن اجتماع نکشاند و نمی‌کشانیم، اما حالا بوی صحبت تازه‌ای به مشام می‌رسید، دیگر این خدا آن خدایِ درون قلب‌های آدمیان دهکده نبود، دیگر این خدا، آن خدایی نبود که آرام گوشه‌ای بنشیند و حرفی برای گفتن نداشته باشد، این خدایِ ناطق از زبان نماینده‌اش حرف می‌زد، می‌گفت، می‌شنید، امر می‌کرد و خود را در کارهای شخصی و اجتماعیِ آدمیان دهکده دخالت می‌داد،

می‌خواست قانون وضع کند، ارزش‌های تازه‌ای برای آنان ترسیم کند، این ارزش‌ها را به قانون و عمل کردن به آن را تکلیف هر تن بداند و سرپیچی و تعدی از این قوانین را کیفر سختی دهد،

حال خدا به زبان نماینده‌اش، از دنیای تازه‌ای سخن می‌گفت،

تا آن روزها در میان دهکده‌ی آدمیان برای همین روز و همین دنیایشان سخن می‌گفتند و زندگی‌شان در همین دنیا خلاصه می‌شد به واسطه‌ی آن، برای زندگی‌شان تلاش‌ها می‌کردند، هرچند در دلشان امید به جاودانگی داشتند، این زندگی را کم می‌دانستند و شاید در ضمیر ناخودآگاهشان یکی از آمال و آرزوها رسیدن به زندگی پس از مرگ بود و به جاودانگی و این بی‌پایان بودن دنیا که همه‌اش از حب به دنیا و زندگی طولانی‌تر نشأت می‌گرفت ایمان داشتند،

اما این‌ها شاید آرزو و خیالی در دل‌هایشان بود، شاید هیچ‌گاه آن را به زبان هم نیاورده و فقط و فقط گهگاه در قلب‌هایشان به آن فکر می‌کردند، از این رو و چون می‌دانستند دنیای دیگری نیست، تمام عمر را صرف همین دنیا و بهتر زندگی کردن می‌کردند و باور داشتند که پاسخ کردار زشتشان را در همین دنیا خواهند گرفت و برای این مدعا هم مثال‌های ریز و درشت بسیاری داشتند،

جوری که از این مثال‌ها، افسانه‌های ریز و درشتی ساخته تا به همدیگر بفهمانند که دنیا دار مکافات است و پاسخ هر کردار در همین دنیا در پیش روی آن‌ها است،

اما حالا خدا و نماینده‌ی ناطقش بر زمین دریچه‌ای نو رو به آدمیان باز نهاده و به آنان از آخرت می‌گفت، از جاودانگی زندگی پس از این دنیا و خداوند و قضاوتش، آینده‌ای دور که در آن خداوند پاسخ کردار

خوش و پلید انسان را خواهد داد و می‌گفت، پاسخ کردار شما در این جهان بی‌پاسخ نخواهد ماند، کیفر و پاداش آن را در جهان پیش رو خواهید دید، اگر توشه‌ی این دنیایتان، کارهای نیک و اطاعت از اوامر خداوند متعال باشد به هر آسایشی که فکر می‌کنید خواهید رسید،

طعامی لذیذ، شراب شیرین، دختران و زنان زیبا و باکره برای هم‌خوابگی و اگر از فرمان خدا تمرد کنید، آخرت سختی در پیش روی شما است،

آتش سوزان، سرب داغ و ملانک شکنجه‌گر، همه‌ی این‌ها از زبان نایب خداوند زمین و آسمان‌ها به گوش آدمیان رسید و آن‌هایی که به طول سالیان دراز در این دهکده‌ی آرام، در صلح و صفا زندگی کرده بودند هر روز با وسوسه، ترس، ذوق و هیجان تازه‌ای روبرو می‌شدند،

به نزد پیام‌آور خدا می‌آمدند، از او می‌پرسیدند:

آخرت کی خواہد رسید؟

چگونه آخرت می شود؟

ما پس از مرگ چه می شویم؟

قوانین خدا چگونه است؟

و پیامبری که تک تک سؤالها را با اذن پروردگار پاسخ می داد، ولی شاید بزرگ ترین سؤالی که ذهن مردمان دهکده را پر کرده بود، این بود که کی و چگونه آخرت اتفاق خواهد افتاد و پیام آوری که با حالتی روحانی و خاص کلمات خدا را به زبان می آورد:

بدانید و آگاه باشید که جهان را زشتی فراوان خواهد گرفت، اتفاقاتی پیش روی شما است که کسی از زمانش باخبر نیست، به جز خداوند عزوجل، این رازی پوشیده برای شما است، اما آنگاه که جهان پر از کفر و شرک شد، آن روز که جهان آن قدر زشت شد که مؤمنان هر



روز آرزوی مرگ کنند، آن روز است که خداوند ناجی را برای شما خواهد فرستاد تا تمام زشتی‌ها را از میان بردارد.

و مردمی که این را شنیدند و تمام وجودشان کنجکاوی بود که این ناجی چه کسی است،

آیا انسان است؟

آیا دیو است یا پری؟

که پاسخ این سؤال‌ها از جانب رسول نبود و در پاسخ این‌ها تنها به همین بسنده می‌کرد که عالم غیب تنها از آن خدا است و صلاح نمی‌داند که این‌ها را با آدمیان در میان بگذارد، اما به آن‌ها خاطر نشان کرده بود که ناجی هم مثل رسول خدا انسانی است با همین وضع و حال که نجات‌دهنده‌ی همه‌ی آدم‌ها از زشتی و درد است،

حال مردمان این دهکده سخن‌ها را شنیده و کم‌کم، به آن باور و ایمان پیدا می‌کردند، در میان جمع‌های بزرگ و کوچکشان، به صحبت می‌نشستند و بحث می‌کردند، برهان می‌آوردند و کم‌کم دوست داشتند از آن زندگی بی‌هدف در گذشته به زندگی منوط بر آینده‌ای معلوم برسند و به هدفی بزرگ دست یابند،

دوست داشتند زندگی قدسی را پیشه کنند و به الوهیت پیوندند و این آرام‌آرام میان مردمان در حال پیشرفت بود، هرچند کسانی هم بودند که رسول خدا و خدای ترسیم کرده‌ی او را کذاب می‌دانستند که شمارشان هم کم نبود،

اما شاید آن روزی که یکی از آنها به میدان می‌آمد و از کذب پیامبر صحبت می‌کرد و بعد به بیماری مشکوکی دچار می‌شد و قدرت تکلم را از دست می‌داد و چندی بعد می‌مرد، خیلی از مخالفان دیگر صحبتی

نکردند و مردم بیشتر از پیش به خدا و پیامبرش ایمان آوردند و خیلی دور زمانی نگذشت که مردم دهکده به حقانیت پروردگار و رسولش ایمان آوردند و یک‌صدا به راهی پیش رفتند که در آن به طول عمر پایبند بمانند و به راهش عشق بورزند و این شروع زندگی تازه‌ی مردمان دهکده بود.

پیامبر به دستور خدا، حکومتی تشکیل داد تا نظم را به این جامعه‌ی کوچک انسانی هدیه دهد، خویش به عنوان رسول و پیام‌آور خدا در مسند قدرت نشست و پادشاه آنان شد، البته خوب خاطر نمی‌آید، به او امیر، خلیفه، پادشاه و یا ارباب می‌گفتند، اما او پادشاه آنان شد و خداوند که قوانین و احکامی را برای آدمیان به زمین می‌فرستاد و پیامبر آن‌ها را به زبان می‌آورد،

برای هر کردار زشتی، کیفری در نظر می‌گرفت، قوانین مستحکمی  
برای هر کار انسان‌ها وضع می‌کرد و پیامبری که به عنوان جانشین خدا  
مسئول برپایی این قوانین بود و در طول عمر هم به آن‌ها عمل می‌کرد و  
نظام تازه‌ای را به جهان آنان بخشید.

حال دهکده‌ای بود، قانون، پادشاه و نظم اجتماعی داشت، پیامبر در طول  
حیاتش برای مردمان نطق‌های قرایی می‌کرد و آدمیان از روز قیامت  
می‌ترسیدند، آدمیان را از کارهای زشت بر حذر می‌داشت، همواره از  
قدرت خدا سخن می‌گفت و اینکه انسان‌ها، بنده‌ی خداوند هستند و  
خدا ارباب به سراسر جهان

به آن‌ها گوشزد می‌کرد که خدا را بپرستید و از او بترسید و در راهش  
کار نیک انجام دهید تا کامروا شوید، این بشارت‌های هر روزه‌ی پیامبر  
قبل از پادشاهی و بعد از پادشاهی بود و سرآخر عمر پر فیض ایشان به

سرانجام رسید و در روزی تلخ برای مردمان دهکده جان به جان به آفریدگار تسلیم کرد و به سوی الوهیت شتافت،

پس از آن یک به یک جانشین برای او انتخاب شد و آن‌ها وظیفه‌ی اداره کردن مردم را به دست گرفتند تا قوانین خدا و رسولش همیشه در جهان پابرجا بماند و پیش رود و این جانشینی‌ها دو بدعت جدید هم در خود داشت،

یکی اینکه پس از چندی این والی و امیر داشتن موروثی شد و در خانواده‌ای برای همیشه باقی ماند، آن‌ها از پدر به پسر وظیفه را محول می‌کردند و دومین بدعت این بود که نام این والی و امیر دیگر مشخص شد،

همه او را ارباب خطاب می‌کردند و ارباب نام نهایی بر این پادشاه دهکده شد، هرچند به واقع هم نمی‌شد نام این دو اتفاق را بدعت

گذاشت، زیرا بعد از مرگ رسول هم بسیاری می‌خواستند از همان ابتدا این امیر بودن را به خاندان و فرزندان رسول بپارند که البته بدین گونه هم نشد و بر سرش جنگ‌های بسیاری افتاد، پس این بدعت نبود لکن به جای خاندان رسول همین نوع از حکومت، ماندن این ریاست در یک خاندان اتفاق افتاد اما در خاندانی به دور از خاندان نبی، بدعت دوم هم شاید تازگی نداشت زیرا در زمان حضور رسول هم بسیاری او را با نام ارباب خطاب می‌کردند، اما شاید تنها تفاوتش این بود که در همه حال همگان مجبور بودند پادشاه را ارباب خطاب کنند و این به جای بیشمار اسامی در زمان رسول جایگزین شد.

پس از مرگ ارباب و گذشتن سالیان دراز فقط این اتفاق نبود که افتاد، طی سالیان دراز در این دهکده اتفاقات ریز و درشت فراوانی افتاد تا این‌گونه اجتماعی ساخته شود،

امروز این دهکده‌ی کهن، اربابی قدرتمند در خود داشت که بر تمام اتفاقات دوران نظارت می‌کرد، حکم او ختم تمام سخنان بود، قانون وضع می‌کرد و مردمان موظف به اجرای آن بودند، قانونی که مطابق با شریعت و فرموده‌های خدا و ارباب بود، از این رو در جامعه از همان سالیان نخستین بعد از مرگ ارباب، عالمان دینی به وجود آمدند، عالمانی که وظیفه داشتند انسان‌ها را به راه راست هدایت کنند، آن‌ها را بر حذر دارند و از فردایشان بترسانند و گاه و بیگاه کلام خدا و ارباب را به انسان‌ها یادآور شوند، آن‌ها با استفاده از اسناد و صحبت و اتفاقات گذشته شریعتی را پایه‌ریزی کردند و در ساختمان‌هایی مجلل نشستند و جدال کردند و زندگی خوب و الهی را پیش بردند،

در این قصرهای با شکوه، پذیرای مردمانی بودند که دست به دعا برداشته با خدا صحبت داشتند و به درد و حرف‌های آنان گوش فرا می‌دادند، هر هفته در روزی مشخص برای آدمیان موعظه می‌کردند و به

جز آن صحبت‌های همیشگی از شریعت و دیانت خدا، آن‌ها را همیشه و همیشه به ناجی امید می‌دادند که ناجی در همین زودی ظهور خواهد کرد و ریشه ظلم را پاک خواهد ساخت و انسان‌ها را، خدا در قیامت مورد قضاوت قرار خواهد داد،

نکته‌ی قابل توجه در زندگی این دو بخش از جامعه از روحانیون و عالمان دینی و ارباب بزرگ که به انسان‌های این دهکده حکومت می‌کردند این بود که آن‌ها کار و وظیفه‌شان همین‌ها بود، ارباب اربابی کردن و عالمان دین بشارت دادن و آدمیان جز اطاعت کار دیگری نداشتند،

آن‌ها مثال دیگران کشاورزی نمی‌کردند، تولید نمی‌کردند، نمی‌فروختند و مردم از حاصل دسترنجشان با عناوین مختلف به آن‌ها



روزی می‌رساندند و این جماعت در کاخ‌هایی عظیم زندگی می‌کردند و از رفاه بسیار بالایی برخوردار بودند،

و اما مردم این دهکده، مردمی که به درازای سالیان قبل از ظهور این باورها، نه اربابی داشتند و نه عالمان دینی که آن‌ها را راهنمایی کنند، همه در یک سطح کمی بالاتر و پایین‌تر در حال زندگی بودند،

به جز آن دو دسته، ارباب و علما در بین خودشان هم دو دسته ایجاد شده بود، هر چند که این اتفاق طی یک سال و دو سال نیفتاد و پس از ظهور این باور به درازای سالیانی با تغییرات ریز و درشت به اینجا رسید، اکنون دهکده در دل مردمانش دو دسته داشت، کسانی که صاحب نام داشتند و صاحب همه چیز بودند و ثروت و مکنششان به عالمان دینی و ارباب نمی‌رسید، لکن صاحب اراضی، خانه‌ها، دکان‌ها و تمام دارایی‌های دهکده بودند،

این‌ها را صاحب می‌گفتند و از زندگی مرفهی بهره می‌بردند، صاحبان خانواده‌های بزرگی در اختیار داشتند، بعضی زنان بیشمار با فرزندان زیاد و برخی یک زن با چند فرزند و همه‌ی این‌ها وابسته به خودشان و ثروتشان بود،

یعنی بعضی یک زمین، یک خانه و یک زن و چند فرزند داشتند، هرچند میانشان صاحبانی هم بودند که با داشتن ثروت هنگفت، یک زن اختیار می‌کردند و آن هم وابسته به کرمشان بود

در مجموع تعداد صاحبان نسبت به عالمان دین بیشتر بود اما در مقایسه با تمام اجتماع اقلیتی کوچک محسوب می‌شدند و اکثریت جامعه را انسان‌هایی پر کرده بودند که چیزی در این جهان برای خود نداشتند،

نه ملکی، نه زراعتی، نه دکانی و هیچ از مال دنیا به دست نیاورده بودند و طی مرور سال‌ها این جماعت بیشتر و بیشتر شد و صاحبان هر روز قدرتمندتر و این نظم دنیای اینان بود،

هر روز صاحبانی که ثروت کمتری داشتند همان اندک ثروت را از دست می‌دادند و به جمع بیشمار بی‌چیزان اضافه می‌شدند،

اما این جماعت بی‌چیز برای امرار معاش و زندگی نیاز به کار داشت و مجبور بود برای صاحبان کار کند و لقمه نانی به دست آورد و این گونه شد که صاحبان کم‌کم به واسطه‌ی ثروت هنگفتشان، یک تن و کم‌کم صدها و هزاران نفر از بی‌چیزان را در اختیار گرفتند و اراضی خویش را آبادتر کردند و هر روز نداران را ضعیف و ضعیف‌تر به حصر در آوردند و بر ثروت خویشان افزودند و در این نظم به پیش بودند،

بی چیزان را به جایی می‌رساندند که دیگر نیازمند به صاحبان بودند و شریعتی که اجازه‌ی این کار را می‌داد و نظامی که این‌گونه برای آنان تعریف شده بود، نظام قدرت و ضعف، قدرتمند و ضعیف

خدا و بنده، ارباب و رعیت و سرآخر صاحب و برده

این جامعه سرآخر به جایی رسید که خدایی در آسمان نشسته و بندگان بی‌شماری داشت، اربابی و وظیفه‌ی پیشبرد اهداف آن خدا بر زمین را بر عهده گرفته و پس از او عالمان و رهبران دین او را در راه پیشبرد این اهداف یاری می‌دادند و جامعه‌ای که به واسطه‌ی این آموزه‌ها، خود را به دو دسته تقسیم کرده بود،

جماعتی که ثروتمند بودند و صاحبان نامیده می‌شدند و در کنار آنها بردگانی که هیچ چیز نداشتند و به آن جماعت نیازمند بودند و آرام‌آرام آن‌قدر اینان پس و آنان پیش رفتند که صاحبان، صاحب بر اینان شدند

و بردگان باید به اوامر آنها گوش فرا می‌دادند، طاعت می‌کردند تا زنده بمانند و کیفر نشوند و خدایی که همیشه ندای آمدن ناجی می‌داد تا جهان را به روزهای خوش بازگرداند،

صاحبان به واقع قدرتمند بودند، تمام نعمات این دهکده در اختیار آنها بود، تمام ثروت نهفته در خاک‌هایش، تمام زمین‌های زراعی، دکان‌ها، همه و همه در اختیار این صاحبان بود و بردگانی که برای بقای زندگی مجبور بودند به خواسته‌های آنان تن در دهند،

عرق می‌ریختند، به میان کوه‌ها؛ غارها و معادن می‌رفتند، چه بسیاری از آنها که در این راه جان دادند و در میان این معادن در خاک مدفون شدند و جماعتی که سرآخر گوهرها را بیرون آورده به صاحبان تقدیم می‌کردند و در ازای آن لقمه نانی می‌جستند تا خود و خانواده‌های

کوچکشان که در اختیار صاحبان و به اذن آنان نفس می کشیدند سیر  
بمانند

و صاحبانی که هر روز در رفاه بیشتر غوطه می خوردند، این گوهر و  
دُرهای گران بها را به دیگر شهرها و دهکده های اطراف می فرستادند، یا  
به دیگر اربابان در شهر می فروختند و پول بسیار به جیب می زدند و  
سهمی از آن را برای ارباب بزرگ دهکده با دست بوسی می فرستادند و  
از او متشکر بودند که چنین اجتماع پر از رفاه و امنیتی را برایشان ساخته  
بود و بخشی از این مال به دست آمده را به سوی عالمان دینی می بردند  
تا هم خدا را در راه بشارت انسان ها یاری دهند و هم گناهانشان را به  
واسطه ی این بخشش و کمک در راه خدا ببخشایند

و بردگانی که در بیغوله ها و خاک و خاشاک با فرزندان سر رو سوخته  
و زر خریدی صاحبان، با زخم های بر دست و پاهایشان لقمه نان

خشکی در آب غوطه‌ور می‌کردند و از خداوند بزرگ به خاطر نعماتش سپاس می‌گفتند، بعضی اوقات به درگاهش ساعت‌ها اشک می‌ریختند و با التماس و نجوا کنان به یزدان عرض می‌کردند:

بارالها، ناجی ما کی خواهد رسید، کی به این جهان پا خواهد نهاد تا زشتی را از جهان ریشه‌کن کند،

آنان با خدا حرف می‌زدند و درد و دل می‌کردند، دنیا را در آن قصرهای عالمان دین می‌جستند تا روز موعود برسد و بتوانند دست در دست هم به محضر خدا مشرف شوند و در برابرش به خاک بیفتند و از این جهان پستی‌ها دوری و برای جهان زیبایی‌ها و آسایش آماده شوند، همه‌جای این دهکده در اختیار صاحبان بود، صاحبان قدرت و ثروت،

هرجا که نگاه می‌بردی بردگانی در حال کار سخت بودند و بالاتر از آنها کمی دورتر، صاحبی نشسته و پول می‌شمرد و انبارهایش را پر از غلات و گندم می‌کرد و هر روز از پیش ثروتمندتر و قدرتمندتر می‌شد، اراضی کشاورزی بسیاری در این دهکده وجود داشت، خاک زرخیزی داشت، به گفته‌ی گذشتگان هر چه در آن بکاری حتماً روی می‌دهد و جوانه می‌زند، از این رو کشاورزی، در این خاک سود سرشاری داشت، وقتی به میان این اراضی می‌رسیدی، مردمانی ژنده‌پوش می‌دیدي که زیر آفتاب به سختی کار می‌کنند و رنگ و رخسارشان کاملاً دگرگون شده است و به سیاهی بدل می‌زند، از این رو صاحبان گهگاه آنها را کا کا سیاه هم خطاب می‌کردند،

آنها با تن‌های سوخته، اندامی لاغر و نحیف می‌چیدند و می‌کاشتند، حرص می‌کردند و شخم می‌زدند اما کمی بالاتر در زیر سایه‌ی درختی



روی صندلی زیبا، مردی چاق و درشت اندام نشسته است و آرام به سیگار در میان انگشتانش پوک می‌زند، در همین بین است که یکی از برده‌ها به زمین می‌افتد و خوشه‌ی گندمی که در دست دارد را به میان لجنزار می‌اندازد و صاحب که عصبانی و پرخشم است رو به بردگان در اطرافش فریاد می‌زند و سراسیمه از جایش برخاسته به سمت آن مرد لاغر اندام که گندم‌ها را فنا کرده می‌دود و ضربات محکمی به پهلویش وارد می‌کند و پس از آن دست بر کمر بند شلوارش می‌برد آن را بیرون می‌کشد و مرد رنجور زیر تازیانه زجر می‌کشد و نفس در سینه‌ی دیگر بردگان حبس شده و چیزی نمی‌گویند،

شاید این اولین بار نیست که این صحنه را دیده‌اند اما شاید مثال اولین بار برایشان دردآور باشد و شاید چندی قبل این کار هیچ‌گاه اتفاق نمی‌افتاد، اما اولین بار و این سکوت چنین پیش برد که این کارها عادت‌ی برای صاحبان و تحمل این دردها بخشی از زندگی بردگان شده است.

## ناجی

میکائیل که به سختی بدنش درد می کرد، توان ایستادن و بلند شدن از زمین را نداشت، آفتاب مستقیم بر روی چشمانش می افتاد و چشمان را بسته بود و در میان خیال هایش، مردی زیبا، با چهره ای بشاش می دید که صورتی نورانی داشت، ابروانی پر پشت، موهایی بلند، دماغی کوچک و لب های زیبا و موزون و ریش هایی یک دست که جوگندی بود،

میکائیل چشم بر چشمانش دوخت، آرام می‌دید که به سویش می‌آید،  
زیر لب گفت:

سرورم شما...

مرد زیاروی، آرام لب‌گزید به نشانه‌ی خموشی میکائیل و آرام‌آرام به  
سمتش آمد، در حالی که به او نزدیک می‌شد گفت:

روز پایان این دردها نزدیک است و در حالی که تازه جمله‌اش تمام  
شده بود دست به سوی میکائیل دراز کرد و او را از زمین بلند کرد،

میکائیل با تکانی بر جسمش، چشمانش را باز کرد و دید، داود و دانیال  
زیر بغلش را گرفته و او را به سمت اسطبل می‌برند، البته باید گفت که  
این آن اسطبل در دور زمان‌ها نبود، خیلی فرق کرده بود،

آقا اسحاق یعنی صاحب این اراضی، همان مرد چاقی که چندی پیش  
میکائیل را به سختی ضرب و شتم کرد این اسطبل را از حیوانات تهی

کرده و پس از آن رنگی به سر و رویش زد و چند تخت خواب به تعداد بردگان و میز ساده‌ای برای خوردن غذای آن‌ها تدارک دید،

این هم از رفعت و بزرگی آقا اسحاق بود،

البته این چیزی بود که بیشتر روزهای موعود، بردگان از میان قصر خدا از زبان عالمان دین می‌شنیدند و در کنار آن همیشه یعقوب مرد مقدس میان خانه‌ی خدا برایشان از روزگار سخت‌دیگر بردگان می‌گفت و آن‌ها را بشارت می‌داد که صاحب اسحاق چه مرد مهربان و خوبی است، هرچند که با آن‌ها رفتار خوشی نداشت و گهگاه کتکشان می‌زد، اما نسبت به داستان‌هایی که درباره‌ی دیگر صاحبان، برده‌ها می‌شنیدند، صاحب اسحاق مرد خوب و درستکاری به نظر می‌رسید،

در حالی که میکائیل به سختی از درد بدن می‌نالید، دانیال و داود او را به روی تختش بردند و آرام خواباندند،

داود که خیلی کلافه و عصبانی بود فریاد زد:

این نمک به حرام زندگی را برایمان زهرمار کرده،

دانیال به او اشارتی کرد و گفت:

آرام باش این چه حرفهایی است که می‌زنی، او صاحب ما است، اگر

این حرف‌ها را بشنود سرانجام بدی در انتظار تو است،

در میان همین حرف‌ها بود که میکائیل بار دیگر چشمانش را بست و در

آرزوی دیدن مرد زیبارو به انتظار نشست، اما این بار چیزی در برابرش

ظاهر نشد و با اینکه درد بسیار داشت از خستگی زیاد به خواب رفت،

خیلی سخت کار می‌کرد، از صبح تا شب در میان اراضی در حال

زحمت کشیدن بود و تمام روزش را صرف کندن و چیدن و شخم زدن

و زراعت در این مزرعه می‌کرد، کم می‌خوابید، هر گاه که از کار فارغ

می‌شد به اتاقشان می‌رسید و زمانی را با سارا همسرش می‌گذراند، هر

چند همه در یک اتاق ساکن بودند اما روابط او و همسرش در این اتاق  
چند نفره هم عاشقانه بود،

خیلی به هم احترام می گذاشتند و عاشقانه با هم سخن می گفتند و  
سر آخر میکائیل دست به دعا می شد، شب را تا صبح بیشتر اوقات دعا  
می کرد، با خدا سخن می گفت و همیشه اذعان داشت، زمانی که با خدا  
خلوت می کند آرامش می گیرد، از این زمین خاکی دور می شود و به  
آسمان عروج می کند و عاشق این لحظات از زندگی اش بود و حال به  
واسطه‌ی این کم‌خوابی‌ها و کارهای سخت امروز حتی با وجود  
دردهای بسیاری که به تن داشت آرام به خوابی عمیق فرو رفت و  
چندی بعد دانیال و داود از اتاق بیرون رفتند تا به کارهای روزانه‌شان  
مشغول شوند و او برای کوتاه زمانی هم که شده به آرامش برسد،

آن‌ها اخلاق صاحب اسحاق را خوب می‌شناختند، او مردی سخت‌گیر بود و اولویت اصلی‌اش در زندگی، کار کردن و اندوختن ثروت بود، هیچ‌گاه نمی‌گذاشت که بردگان از زیر کار در بروند و همیشه آستانه‌ی صبرش آن زمانی از دستش در می‌رفت که برده‌ای از زیر کار در رفته و یا مثل امروز میکائیل، به او ضربه‌ای مالی زده باشد، از این رو بود که دانیال و داود به سرعت از اتاق خارج شدند، اما همین‌که از اتاق بیرون آمدند با چهره‌ی در هم رفته و اخم‌های تو در تو اسحاق روبرو شدند که گویی انتظارشان را می‌کشید،

ترس تمام وجود دانیال را گرفته بود و در دلش صدبار نام خدا را یاد کرد، خاضعانه از او می‌خواست که حرف‌های چندی پیش داود را، صاحب اسحاق نشنیده باشد، اما در برابر، خودِ داود همچنان خونسرد بود و چیزی از خود بروز نمی‌داد فقط مشت‌هایش را گره کرده و گویی در انتظار فرصتی است، در همین حال دانیال محکم دستش را

گرفت، دست سرد دانیال وقتی به دست‌های داود خورد صورت برگرداند و به صورت سفید شده‌ی دانیال چشم دوخت و تازه به خاطرش آمد که چرا دانیال تا این حد مضطرب است و در حالی که با سر اشارتی برای دانیال نشان داد تا از اضطراب او بکاهد، صاحب اسحاق به او ضربتی زد، چیزی شبیه به هل دادن، آن قدر قوی نبود تا هیکل تنومند داود را تکان دهد،

داود هیکلی درشت داشت، پوست صورتش مثال دیگر بردگان به واسطه‌ی کار کردن زیاد زیر آفتاب سیاه بود، موهای صاف و کوتاهی داشت، با چشمانی درشت و شاید تمام وجودش خشم شده و دیگر تحملی در جانش نمانده، دست مشت شده‌اش را سعی کرد که بالا بیاورد، دانیال با تمام توان از این کار او جلوگیری کرد و در همین حین و حال صاحب اسحاق فریاد زد:



بی عرضه‌ها کجا مانده‌اید، چرا این قدر لفتش دادید، مگر به شما نگفته بودم که از زیرِ کار در رفتن بدم می‌آید، آن مردک را می‌انداختید و زودتر باز می‌گشتید، به آن تنه‌لش هم گوشزد کنید که فردا صبح باید سر کار باشد، در غیر این صورت جیره غذای خودش و همسرش را قطع خواهم کرد و امشب هم از غذا برایشان خبری نیست، این حناقی که شما می‌خورید از پس همین کار کردن‌ها است، من پول مفت ندارم تا شکم شما بی‌وجودان را پر کنم، زود به سمت کارهایتان برگردید، در حالی که وجود داود مالا مال از خشم بود، می‌خواست که بلند فریاد بزند، خیلی زودتر و به سرعت دانیال گفت:

چشم ارباب و به سرعت دست داود را گرفت و به سوی اراضی کشاند، به واقع که زمین‌های بزرگی بود، در این دهکده بزرگ‌ترین، اراضی کشاورزی در اختیار صاحب اسحاق بود، او یکی از ثروتمندترین مردان

دهکده به حساب می‌آمد، در طول بهار و تابستان به کشاورزی در زمین‌های بیشمار و بزرگش بردگان را به کار می‌گماشت و در پاییز و زمستان این محصولات انبار کرده و دیگر کالاهای تجاری که از این سو و آن سوی جهان می‌آورد را به دست بردگان در میان بازارهای شهر می‌فروخت و با این کار، هر روز بر ثروتش می‌افزود و شاید از دید برخی او ثروتمندترین مرد دهکده به حساب می‌آمد، او به همراه خانواده‌اش در میان املاک انبوهی که همه در یک خطه جمع شده بود زندگی می‌کرد و به واسطه‌ی این تعدد اراضی و مایملک این بخش از دهکده به قلمروی اسحاق معروف بود.

بردگان بیشماری داشت، طویله و خانه‌های کوچک بسیاری در آن فراهم کرده و به زور بازوی این بردگان بر ثروتش می‌افزود، یکی از حرف‌هایی که در دهکده بین مردم رواج داشت این بود که اسحاق، به واسطه‌ی داشتن تعداد بیشمار بردگان حتی تعداد آن‌ها را هم نمی‌داند

چه برسد به نام‌هایشان و این یکی از خصیصه‌های اخلاقی‌اش شده بود که نام هیچ‌یک از برده‌ها را به زبان نیاورد و همیشه آن‌ها را برده خطاب کند و البته دیگر القاب که روی هر کدام از آن‌ها به واسطه‌ی برداشتش از خصوصیات ظاهریِ آن‌ها می‌گذاشت و آنان را با آن نام خاص خطاب می‌کرد، اما با این وجود او ظالم‌ترین صاحب در این دهکده به شمار نمی‌آمد و برای بردگانش، خانه‌هایی هر چند از طویله‌های پیشین ساخته و به آن‌ها سر وقت غذا می‌داد و تا حدی به نیازهایشان رسیدگی می‌کرد و فقط زمانی آن‌ها را کتک می‌زد که از زیر کار در می‌رفتند و در انجام وظایفشان کوتاهی می‌کردند و خلاصه که به منفعت‌های او ضرری می‌رساندند،

این‌ها در برابر دیگر بردگان که در دهکده نقل می‌کردند:

فلان ارباب گهگاه برای تفریح و سرگرمی خود و خانواده‌اش ما را داغ می‌کند و به سختی کتک می‌زند، در برابر چنین تعاریفی صاحب اسحاق چهره‌ی بهتری به خود می‌گرفت،

صاحب اسحاق در میان همین قلمروی بزرگ و بی‌در و پیکر، قصری بزرگ داشت، مشرف به تمام نقاط قلمرو، به زیبایی تمام کاخ‌های شهر نبود، مثل قصرهای پیشوایان دینی و صد البته ارباب بزرگ شهر لکن خانه‌اش یکی از زیباترین قصرهای دهکده به حساب می‌آمد،

ایوانی بزرگ و سفید رنگ که گلدسته‌هایی از دو سمت به رنگ طلایی داشت، پنجره‌هایی بزرگ و طویل که از سقف تا زمین را می‌پوشاند، پله‌هایی که به درب ورودی این کاخ اشرافی می‌رسید، دربی با مجسمه‌ای به شکل شیر برآمده به عنوان دستگیره، وقتی وارد

عمارت می‌شدی، پرده‌های بلند و اشرافی طلاکوب تو را مجذوب خود می‌کرد و زمینی که همیشه برق می‌زد و می‌درخشید.

از شمار فراوان برده‌ها بیشتر زنان به داخل عمارتش کار می‌کردند، از نظرش زن‌ها برای کارهای خانه مناسب‌تر بودند و این شمار بسیار وظیفه داشتند از صبح تا شام خانه را پاکیزه و تمیز کنند و وای از آن روزی که چشمان تیزبین صاحب اسحاق، لکه‌ای در خانه می‌دید، آن وقت بود که روزگار این جماعت تیره و تار می‌شد، از این رو بود که همیشه خانه برق می‌زد و پاکیزه بود.

راهرویی بزرگ در میان خانه چشم نوازی می‌کرد، بیشتر طبقه‌ی پایین به جز آشپزخانه‌ای بزرگ که مسئول پختن غذای شاهانه برای اسحاق و همسرش و پختن غذایی بسیار برای سیل بیشمار بردگان داشت، سالنی بزرگ و زیبا نیز در این بود که در گوشه‌ای از آن میز بزرگ

ناهارخوری چوبی چشم‌نوازی می‌کرد و باقی سالن را مبل‌های سلطنتی، میزها، وسایلی لوکس و عتیقه پوشانده بود.

اما میان این سالن بزرگ در گوشه‌ای چسبیده به دیوار انتهایی تن‌پوشی از عکس‌هایی مختلف مانند آلبومی بزرگ بر دیوار خودنمایی می‌کرد، این دیوار که از همه سوی سالن قابل روئیت بود عکس بزرگی از ارباب بزرگ دهکده در سرآغازش داشت کمی پایین‌تر تمثیلی شبیه به پیامبر دورترها و در کنارش عکس پدر و پدران اسحاق جای گرفته بود، این آلبوم بزرگ بر دیوار این عمارت جلال چندباره‌ای به این بنای کهن داده بود، قاب عکس‌ها از طلا بود و مزین به هنر‌کننده کاری شده بود و نمایی صد چندان به عکس درون خود می‌داد،

آن پله‌های عریض و طویل ما را به طبقه‌ی بالایی این عمارت می‌رساند که سرتاسرش را اتاق‌هایی مجلل پر کرده بود، یکی اتاق کار اسحاق،

یکی اتاق خواب او و همسرش، یکی اتاق میهمان و صد البته بسیاری اتاق‌های دیگر که زینده‌ی تمام این اتاق‌ها، اشیای لوکس و عتیقه میان آن‌ها بود و به زیبایی آن‌ها افزون می‌کرد،

گاه به شکل تمثیل و مجسمه، گاه به شکل گلدان‌هایی بزرگ و زیبا، گاه فرش‌های دست‌باف بر دیوارها، اما چیز دیگری که این عمارت را به یادماندنی‌تر می‌کرد، صورتک‌های خشک شده از حیوانات بود، این صورتک‌های خشک شده در جای جای این عمارت به چشم می‌خورد و اسحاق، آن مرد چاق و کم‌مو که انبوه سیلی بر پشت لب داشت، هرگاه مهمانی به خانه می‌آمد از داستان شکار یک به یک صورتک‌ها برای آن‌ها قصه‌های طول و درازی تعریف می‌کرد،

و اما در کنار همه‌ی این‌ها همسری که زندگی را برای او دو نفره کرده بود، زنی میان‌سال، با موهایی تقریباً سپید، دور از ذهن بود که در این

سن و سال چرا چنین رنگ یکپارچه‌ای به خود گرفته، قدی بلند و هیكلی خوش تراش همراه با صورتی زیبا، آدمی را وادار می‌کرد تا بر آن چندی خیره بماند اما در کنار این‌ها روحی افسرده و نالان داشت، بسیار کم حرف می‌زد، نامش پرنس بود، شاید تنها زمانی که او احساس خوشی می‌کرد، زمانی بود که نامش را صدا می‌زدند و متکبرانه پاسخشان را می‌داد، در تمام طول روز، افکار ریز و درشت بسیاری به سراغش می‌آمد و او را همواره آزار می‌داد، از نخستین روزها این‌گونه آرام نبود و شاید زندگی طولانی در کنار اسحاق و نداشتن فرزند، او را تا این حد زمین‌گیر و افسرده کرده بود و اصرارهایش برای آوردن فرزندی از دیگران هیچ‌گاه اسحاق را راضی نکرد و او پژمرده و پژمرده‌تر شد، لیکن اسحاق و پرنس به درازای این عمر در کنار هم زندگی کردند و هیچ‌کدام راضی به جدایی و ازدواج با دیگری نشدند



و اسحاق با تمام ثروت و مکنت زندگی را در کنار او خوش دید و از این با هم بودن لذت برد.

سارا وقتی خبر را از دیگر زنان خدمتکار شنید، هراسان از آشپزخانه بیرون رفت و پله‌ها و پس از آن مسیر را با تمام توان دوید، خودش را به سرعت به میکائیل رساند، نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده، فقط کلمات زن را دوباره در ذهنش دوره می‌کرد، زن گفته بود:

صاحب اسحاق میکائیل را کتک سختی زده، نمی‌توانسته که روی پایش بایستد،

در حالی که به این حرف فکر می‌کرد، زیر لب نام منجی را به زبان آورد و با تمام توان راه را پیش برد و سرآخر به بالین میکائیل رسید،

میکائیل روی تخت خوابیده بود وقتی سارا او را در این حال دید، به سرعت نزدیک‌تر رفت و او را تکان داد، حتی یک‌بار هم فکر نکرد،

شاید خواب باشد، می‌خواست با او حرف بزند، می‌خواست با نفس‌هایش آرام شود، میکائیل چشم‌هایش را باز کرد و لبخندی به سوی همسرش روانه کرد و سارایی که آرام شد،

دوباره تمام زشتی‌ها و آن همه نگرانی را به گوشه‌ای انداخت و بوسه‌ای بر لبان مرد زد و در حالی که آرام زیر گوش میکائیل می‌خواند که دوستش دارد، زمین و زمان را از خاطر برد،

بعد از یک روز سخت کاری دیگر همه خسته به سوی منزلگاهشان پیش بودند، بردگانی که به طول روز به سختی کار کرده، حالا می‌خواستند که در گوشه‌ای آرام گیرند تا فردا آن همه کارهای باقیمانده را به انجام برسانند، وقتی وارد اتاق شدند، دیدند میکائیل، اتاق را تمیز و مرتب کرده، با اینکه در تنش هنوز احساس درد داشت، اما به واقع توان دراز کشیدن و در جا ماندن را نداشت، نمی‌توانست آرام

بگیرد، می‌گفت از روزی که چشم گشودم، کار کردم و کار نکردن خیلی بیشتر خسته‌ام می‌کند و امروز هم با تمام درد اتاق دوستان و همدردانش را تمیز و پاکیزه کرده بود،

آن‌ها بی‌توجه یک به یک وارد شدند تا اینکه داود گفت:

بدبخت، امروز هم نتوانستی استراحت کنی

و میکائیل پاسخش را با پوزخندی داد و سارایی که به سمت میکائیل رفت و گفت:

چرا این کار را با خودت کردی، ما خودمان انجام می‌دادیم و سرآخر همه دور میز جمع شدند،

به دستور اسحاق، امشب دو ظرف کمتر غذا به اتاق فرستاده بودند تا سارا و میکائیل را تنبیه کند ولی داود قبل از اینکه این موضوع را دیگران بفهمند دو ظرف اضافه کرد و با محتویات کمی غذا از هر

ظرف آن را پر کرد و به سر میز آورد و همگی به دور میز مشغول خوردن شدند، در همین بین داود لب به سخن گشود و گفت:

باید جواب این حرام‌زاده را می‌دادیم تا این‌گونه با ما مثل حیوان رفتار نکنند، این بی‌شرف هر چه دارد از صدقه سر کار کردن ما است،

دانیال ضربه‌ای از زیر میز به پایش زد تا خاموش شود، در حالی که چهره‌ی داود کمی عوض شده بود، دست به زیر میز به سمتش پایش برد تا جای ضربت را بمالد و در همین حین رو به دانیال گفت:

چه می‌کنی، چرا هر وقت حرف می‌زنم این‌گونه مرا خاموش می‌کنی، از چه می‌ترسی؟

و دانیال که باز رنگ از رخسار بر باخته بود با اشارت چشم و ابرو به داود فهماند که ساکت شود، ناگهان میکائیل گفت:

بگوئید، امروز چه کسی را دیدم؟

همه متعجب شدند، میکائیل ادامه داد:

امروز سرورمان را دیدم و همگی مشتاقانه به لب‌های او چشم دوختند و

میکائیل این گونه به سخن آمد:

امروز وقتی صاحب مرا می‌زد، وقتی چشمانم را بستم، چهره‌ی معصوم و

قدسی، سرورمان در برابرم بود، آرام نزدیکم می‌آمد، نگذاشت با او

سخن بگویم و سارا مشتاقانه پرسید:

چه به تن داشت، صورتش چگونه بود و میکائیلی که رو به سارا گفت:

مثال ماه درخشان بود، با صورتی زیبا و دست نیافتنی، وقتی به سویم

آمد، دست دراز کرد و من را از زمین بلند کرد و بعد آرام گفت:

روز رهایی نزدیک است و من به زودی ظهور خواهم کرد،

جماعت با چشمانی پر اشک به لب‌های او چشم دوخته بودند و منتظرش بودند، منتظر دیدنش، منتظر سخن گفتن با او،

در همین میان داود از سر سفره برخاست و گفت:

من می‌خواهم بخوابم، در ضمن میکائیل، اسحاق دستور داده تا فردا به سر کار بیایی، گفته اگر سر کار نباشی، تو و همسرت را تنبیه خواهد کرد،

صحبت‌های داود افکار جمع را بر هم زد و بعد از رفتنش، یک به یک از سر میز در حالی که غذایشان را تا آخر نخورده بودند، بلند شدند و به سوی تختخواب‌هایشان رفتند.

هر هفته در روزی خاص، مردمان این دهکده در قصرهای خدا جمع می‌شدند و با او سخن و دعا می‌کردند، در این دهکده کوچک

قصرهای زیادی برای خدا وجود داشت تا آدمیان ساکن هر کدام از نقاط در روز موعود برای زیارت خدا به این قصرها بشتابند،

معماری همه‌شان یک‌شکل بود، تنها تفاوتشان بزرگی و کوچکی آنها بود، اما در زیبایی و جلال و جبروت با هم فرق چندانی نداشتند، سقف‌های بلند، آویزه‌ها و تمثیل‌ها، خطوط و نقش‌های بسیاری بر دیوارهایش وجود داشت و محرابی در پیش تا عالم دینی بر آن برای انسان‌ها موعظه کند، آنها را بشارت دهد و به راه راست هداست نماید، این قصرهای بزرگ خدا بر زمین، تنها جایی بود که در آن صاحبان و بردگان کنار هم می‌نشستند و خدا را پرستش می‌کردند، مخالفت‌های زیادی از سوی صاحبان در باب این موضوع مطرح می‌شد که باید جای این دعا و ثناها را تغییر دهند تا صاحبان به خانه‌ای مجزا و بردگان در سرایی دور از آنها به پرستش خدا مشغول شوند،

اما این اعتراض‌ها راه به جایی نمی‌برد و نه ارباب بزرگ و نه علمای دین هیچ‌گاه، به این امر راضی نمی‌شدند، شاید یکی از دلایل بزرگی که باعث شده بود، صاحبان خیلی کمتر در این مراسم حضور یابند همین بود، شاید به جرأت می‌شد گفت، همه‌ی بردگان در این ایام خاص به خانه‌ی خدا می‌آمدند و مناسک مذهبی‌شان را به جا می‌آوردند، اما تعداد کمی از صاحبان در کنار آن‌ها حاضر می‌شدند و تعداد بیشتری از آن‌ها چند صباحی بود که هیچ‌گاه نمی‌آمدند و همین‌ها شاید بیشتر از پیش جرقه‌ای بر دل بردگان می‌زد و آتشی روشن می‌کرد که صاحبان، خداترس نیستند و پروردگار عاری از زشتی‌های آن‌ها است،

امروز هم یکی از همان روزها بود، دانیال و داود و سارا و میکائیل و دیگر بردگان قلمروی اسحاق به پیش رفته و در خانه‌ی خدا حاضر بودند، بر خلاف دیگر صاحبان، اسحاق همیشه در این روز خاص



خودش را به خانه‌ی خدا می‌رساند و ساعت‌ها در کنار روحانیان مشغول پرستش خدا می‌شد،

خانه‌ی خدایی که نزدیک به قلمروی او بود گوه‌ریاس نام داشت، این خانه جایی بود که هر هفته در روزی مشخص، تمام بردگان او را در خود جای می‌داد، مرد روحانی و پیشوای بزرگ دینی که در این خانه‌ی خدا مشغول خدمت بود، مردی به نام یعقوب بود.

مردی با ریش‌های بلند و سپید و چهره‌ای همیشه زاهدانه، جماعت بردگان وقتی، یعقوب را در برابرشان می‌دیدند که چگونه دست بر سرشان می‌کشید و گاهی بر دستانشان بوسه می‌زد، او را قدسی‌ترین و شریف‌ترین انسان زمین می‌دانستند و با تمام وجود عاشقش بودند و هر روزی که به خانه‌ی خدا می‌آمدند تمام مشکلات را به کناری می‌زدند و ساعت‌ها به صحبت‌های یعقوب گوش می‌دادند و یعقوبی که به درد و

دل‌هایشان گوش می‌داد و با آنان همدردی می‌کرد و گهگاه با ناله‌های آنان اشک در چشمانش جمع می‌شد و به آن‌ها امید می‌داد و آنگاه که لب به سخن از ناجی می‌گشود، جماعت پر درد سر و پا گوش می‌شدند،

آنگاه که یعقوب از شمایل منجی می‌گفت، از عظمت و بزرگی‌اش، از صبر بیکران‌ش که چگونه در تمام این سال‌ها در انتظار ظهور و امر خدا نشسته، حضار به سختی گریه می‌کردند و یعقوب که اشک در چشمانش جمع می‌شد از روزهای خوش در پیش سخن می‌گفت،

برایشان از روزی صحبت می‌کرد که منجی از میان چاهی سر بیرون می‌آورد و تمام زشتی‌ها را از میان بر خواهد داشت، اینجا بود که جماعت دوباره و بیشتر از گذشته اشک می‌ریختند و آرمان و آرزوهایشان را با منجی و ظهورش گره می‌زدند

و باز هم یعقوب در ساعت‌های زیاد آنان را بشارت می‌داد، پند و اندرز می‌کرد، از زشتی‌ها می‌گفت، حق دیگران را پایمال کردن، ظلم به دیگران، همه و همه را از این زشتی‌ها بر حذر می‌داشت و سرآخر سخن را به آخرت می‌رساند، از منجی گفته بود و حال باید از پروردگار بزرگ جهانیان می‌گفت، از روزی که آخرت برپا خواهد شد و حق مظلومان از ظالمان گرفته می‌شود، به آن‌ها می‌گفت:

توشه برای فردا و جهان آخرت جمع کنید، از نیکوکاران باشید، این جهان فانی و زودگذر است اما جهان در پیش رو جهانی باقی است و برتر است، کارهای خوب بکنید، بدانید که در آن جهان انسان‌ها بر اساس اعمالشان قضاوت خواهند شد، نه ثروت و صاحب و برده بودن و این‌گونه آن‌ها را به راه خدا بشارت می‌داد

و سرآخر این مراسم، هر کدام از مؤمنان، کاغذی به دست می گرفتند و درد و دل و آرزوها و هر چه و هر چه که می خواستند از آن با منجی سخن بگویند را روی همان کاغذ می نوشتند، این یکی از بخش های مناسک مذهبی بود و طبق روایتی از دور که منجی در آخرالزمان از میان چاهی ظهور خواهد کرد همه در پیش در برابر چاهی که هر کدام از این خانه های خدا داشت پیش می رفتند و آرزوهای به دل داشته که روی کاغذ نوشته بودند را در دست و فریادهای یعقوب در گوششان طنین انداز بود

که منجی همه جا هست و همه چیز را می بیند، سر به هر جا که بخواهد می توان برد، او از آرزوهای شما با خبر است و در حالی که اشک در چشمانشان حلقه می زد آرزوها را به میان چاه می انداختند و با دلی آرام دردهای تسکین یافته، از صحن و محضر خدا دور می شدند تا هفته ای تازه آغاز کنند،

وقتی همه‌ی بردگان از صحن خانه‌ی خدا بیرون رفته بودند این اسحاق بود که با کیسه‌ای در دست به سمت یعقوب پیر می‌آمد و از او می‌خواست تا شفاعتش را نزد خدا ببرد و او را بیامرزد و آن کیسه‌ی پر از زر را به یعقوب می‌داد و در حالی که از درب خانه‌ی خدا خارج می‌شد، زیر لب نام خدا را ذکر می‌کرد و به سوی قلمرواش در پیش بود.

## بیداری

باز هم هفته‌ای تازه آغاز شده بود، دانیال و داود و میکائیل و دیگر مردان به سختی در مزارع مشغول کار بودند و سارا به همراه دیگر زنان در قصر صاحب اسحاق، به سختی کار می‌کرد،

قصر مثل همیشه فضای سردی داشت و اسحاق بیشتر روز را خارج از عمارت می‌گذراند و معدود زمانی به درون قصر می‌آمد، عادت هر

روزه‌اش این بود که به میان مراتع و مزارع برود و کار کردن بردگان را به نظاره بنشیند، با نگاهی بر آنان سیگاری بر لب بگذارد و دود کند و در میان این کار کردن‌ها دنبال خطایی از جماعت باشد و بردگانی که با دیدن او بیشتر از پیش کار می‌کردند، سخت تلاش می‌کردند تا خطایی از آنان سر نزنند که مورد خشم، صاحب اسحاق قرار گیرند.

امروز وقتی همه‌ی بردگان به سختی مشغول کار بودند، یکی از دوستان اسحاق به دیدارش آمده بود، در کنار مزرعه‌ای که بردگان بیشماری در حال کار بودند دو صندلی و سایبانی علم کرده و بردگانی آن دو را باد می‌زدند، چای می‌نوشیدند و درباره‌ی مسائل دهکده و بحث‌های شخصی، حرف می‌زدند،

دوست صاحب اسحاق گفت:

رفیق، می‌دانی ارباب چه کار کرده؟

با دهکده‌های اطراف توافق کرده تا آسان‌تر کالا برای هم بفرستیم و این دریچه‌ای تازه برای ما باز خواهد کرد،

اسحاق در حالی که با اشاره‌ی سر به حرف‌های او پاسخ می‌داد و چیزی از حرف‌های او نشنیده بود با نگاهش به میان مزرعه، کار کردن بردگان را زیر نظر گرفته بود و بیشتر نگاهش متوجه داود بود، مطابق معمول نام کسی را نمی‌برد اما او را خوب به خاطر سپرده بود و همیشه او را غول بیابانی خطاب می‌کرد،

رو به دوستش گفت:

این برده‌ها هم حسابی از زیر کار در می‌روند و دل به کار نمی‌دهند، مثالش همین غول بیابانی، به اندازه‌ی سه گاو شیرده غذا می‌خورد، اما ذره‌ای بخار ندارد و مثقالی شرف در وجودش نیست، نگاه کن چگونه کار می‌کند



دوستش گفت:

باید با آن‌ها مهربان‌تر باشی، خیلی اوقات مهر و محبت و پاداش از  
چوب‌تر بیشتر جواب می‌دهد،

اسحاق به میان صحبتش آمد و بالحنی تمسخرآمیز گفت:

عین‌سیاستی که تو پیشه کردی

دوستش سرش را پایین انداخت و سیگاری روشن کرد، چند زمانی بود  
که او در قرض و قوله شدید افتاده بود، بسیاری از اراضی‌اش را فروخته  
و بردگان بی‌شماری از دست داده بود و چیزی برایش باقی نمانده جز،  
همان خانه‌ی کوچک و زمین بسیار اندکی که دو برده به سختی در آن  
کار می‌کردند،

در دهکده درباره‌ی او این طور می‌گفتند که بیشتر ثروتش را در راه قمار از دست داده و برخی که از محبت سرشارش نسبت به بردگان می‌سراییدند و این را عامل باعث شکست‌هایش می‌دانستند،

دوست اسحاق رو به او با نگاهی ملتمسانه و لحنی دردمند گفت:

رفیق، پول داری تا کمی به من کمک کنی، برای برداشت و فروش محصول امسال به مشکل برخوردم

و اسحاقی که با لحن عامرانه گفت:

اگر مشکل برداشت محصول و فروش آن است، می‌توانم بردگانم را به آنجا بفرستم، محصول را هم برایت بفروشم، ولی رفیق باید از همین اول بدانی که سهمم را از این کار خواهم خواست،

دوستش آرام گفت:

نه در حقیقت، مقداری پول کم آوردم و مقروضم، باید آن را باز پس  
دهم و با این پول می‌خواهم برای امسال حداقل در کار دیگری  
سرمایه‌گذاری کنم و شرایطم را بهبود بخشم،

اسحاق گفت:

باشد کمکت می‌کنم، فقط سند زمین و خانه‌ات را در گرویم بگذار و تا  
یک سال دیگر این پول را به من پس بده،

این سنت دیربازی بود که میان آدمیان دهکده راه افتاده بود، یعنی یکی  
از عوامل اصلی این نظام و این برده‌داری موجود در این خاک همین  
اتفاقات بود، آن زمان‌ها که لفظ صاحب و برده وجود نداشت، همه  
دارای ملک و املاکی بودند، اما بدین گونه و کم‌کم آدمیانی که  
دارایی خود را از دست می‌دادند، ندار می‌شدند و پس از چندی برده و

صاحب به میان آمد و شاید تا چند سال دیگر دوست صاحب اسحاق هم به جمع بردگان می پیوست،

دوستش پس از صرف چای در حال بدرود گفتن از اسحاق بود که به یک باره، صاحب اسحاق عصبانی و پریشان به سوی مزرعه رفت، با چوب دستی که در کنارش بود به سمت داود در راه بود و داود که پشتش به او و در حال نوشیدن آب از آمدن او بی خبر بود،

ناگاه اسحاق با ضربه ای محکم به پشت گردن داود او را به زمین انداخت و بلند بلند فریاد می زد که:

ای غول بیابانی، به اندازه ی سه گاو شیرده غذا می خوری، حرام زاده، تو حتی به اندازه ی یک خر هم نمی توانی کار کنی، برای تفریح و پیک نیک به اینجا نیامده ای، آمده ای تا کار کنی،

در حالی که این جملات را با فریاد به داود می‌گفت، همه‌ی بردگان به دور آن‌ها جمع شدند و دانیال و میکائیل هم خود را به صف اول رساندند،

داود با ضربه‌ی محکمی که به گردنش خورده بود توان چندانی در جان نداشت، اما باز هم با تمام تلاش آرام از جای درخواست در همین بین اسحاق با عصبانیت بیشتر ضربه‌ی دوم را بر سر او کوفت و داود نقش بر زمین شد و در این بین اسحاق فریاد زد:

از صبح، کار کردن تو را زیر نظر گرفته‌ام، همش از زیر کار در می‌روی، یک‌بار به بهانه‌ی آب خوردن، یک‌بار به بهانه‌ی دستشویی، یک‌بار به بهانه‌ی درد و زهر، برخیز و درست کار کن و گرنه به طویله می‌برمت که در کنار دوستانت بخوابی، به بزرگی خداوند قسم، این قدر تازیانه‌ات خواهم زد تا آدم شوی یا بمیری،

داود پس از خوردن آن ضربت دوم به سرش در حالی که از شقیقه‌اش خون به زمین می‌ریخت، بی حال افتاده بود،

اسحاق دوباره چند ضربت دیگر با چوب به تن و بدنش زد، هیچ کدام از بردگان جرأت نداشتند جلوی این ضربات را بگیرند که سرآخر دوستش دستش را گرفت و گفت:

آرام باش اسحاق، او که کاری نکرده،

اسحاق با عصبانیت فریاد زد:

تو دیگر سخن نگو، رفتارهای امثال تو است که این حرام‌زاده‌ها را پرو کرده، این قدر برده آزاد کردی که به این خاک سیاه نشستی.

این از سابق به دور بود که دو صاحب در برابر برده‌ها با هم این گونه صحبت کنند،

دوستش آرام با سری پایین از پیش آنها رفت و از آنجا دور شد،

اسحاق در حالی که داشت از سطح مرتع دور می‌شد، با فریاد گفت:

غول بیابانی، همین حالا برمی‌خیزی و به کارت مشغول می‌شوی و گرنه

به خدای احد و واحد، همان که گفتم را به روزت خواهم آورد،

این را گفت و از آنجا دور شد

دانیال و میکائیل به سرعت به سمت داود رفتند، داود که خون از

پیشانی‌اش می‌ریخت و تمام بدنش درد می‌کرد، توان زیادی برای

حرف زدن نداشت و در همین میان دانیال گفت:

دیدنی چه کار با خودت کردی برادر، چرا لجبازی می‌کنی، صاحب را

نمی‌شناسی، او از زیر کار در رفتن بیزار است،

در میان صحبت‌هایش در حالی که تکه‌ای از جامه‌اش را پاره کرده و با

آن خون صورت داود را پاک می‌کرد، میکائیل گفت:

خدا با ما است، ناجی ما، سرور و سالار ما، به زودی ظهور خواهد کرد  
و داد ما را از این ظالمان باز پس خواهد گرفت و در بین صحبتش دانیال  
بلند گفت:

صاحب مرد بزرگ و دین داری است، مگر نمی بینی که هر دفعه به خانه  
خدا می آید، اشک می ریزد،

در بین همین صحبت ها بود که داود حالش به جا آمد، سراسیمه از میان  
دست های آن دو برخاست و از آنجا دور شد، به کمی دورتر از مزرعه  
رفت، کمی بالاتر از آنجا، به پشت درخت تنومندی ایستاد،

با آن هیكل بزرگ و مردانه اش اشک می ریخت، هق هق می کرد و به  
آسمان چشم دوخته بود، فریاد زنان به خدا می گفت:

خداوندا، ای بزرگ مرتبه، ای صاحب تمام دنیا، با تمام وجود دوستت  
دارم، به تو ایمان دارم، آرزویم در کنار تو بودن است،



خداوندا از تو چیز زیادی نمی‌خواهم، هرگز دوست ندارم که صاحب شوم، می‌دانم صاحب بودن زشتی به بار خواهد آورد، می‌دانم تا چه حد مرا شبیه این دیوصفتان خواهد کرد،

اما بارالها از تو آزادی طلب می‌کنم، نمی‌خواهم برده باشم، دوست دارم آزاد در زمینت زندگی کنم، خداوندا، دوست دارم خودم بر زمین خویش کار کنم و حاصل دسترنج خودم را بخورم،

بارالها، آزادی می‌خواهم

خداوندا، ناجی کی به زمین ظهور خواهد کرد،

آیا صدای ناله‌های مرا نمی‌شنود، مگر او نیست که آزادی به ما فدیة خواهد داد،

خدایا، صدایم را نمی‌شنود، در میان چاه خفته است،

مگر یعقوب نمی گفت می شنود و منتظر اذن تو است،

آیا تو هم نمی شنوی، نمی خواهی مدد به ما برسانی،

او در انتظار اذن تو است و...

خدایا کمکمان کن،

داود در حالی که اشک می ریخت، یکریز نام خدا و ناجی را فریاد

می زد و ناگهان از هوش رفت و پشت همان درخت افتاد،

صاحب اسحاق، با اعصابی پریشان به سوی عمارتش در پیش بود، خیلی

به ندرت پیش می آمد که در این ساعت از روز به خانه برود، در حالی

که به سالن رسید، خود را به سمت دیوار رساند و در برابر عکس ها به

زانو نشست و دست هایش را رو به آسمان کرد و زیر لب دعایی خواند،

با اعصابی خراب به تمثیل پیامبر، چشم دوخت و چندی بعد پرنس در کنارش بود، به او چشم دوخته بود و بی هیچ کلامی فقط نگاهش می‌کرد، اسحاق گرمای تن او را در کنارش حس کرد، برگشت و رو به پرنس گفت:

به کنارم بیا تا با هم کمی صحبت کنیم،

پرنس آرام به کنارش آمد و همانند او نشست، در حالی که اسحاق آرام دستانش را به سمت پرنس می‌برد گفت:

این‌ها مرا دیوانه کردند، آخر در همین عمارت مرا خواهند کشت، باید امروز، پیش یعقوب بروم، باید با او صحبت کنم و از او چاره‌ای بخواهم، یعقوب هم ناکارآمد شده، امروز باید مقداری پول برای بخشش گناهانم به او بدهم و از او طلب کنم تا بیشتر در موعظت‌اش در باب کارکردن و ثوابی که در کار کردن است با این‌ها سخن بگوید،

این موعظه‌های گاه و بیگاه او در باب منجی را نمی‌توانم بفهمم، چرا او تا به این حد زمان گران‌بهای خود را صرف این مسائل می‌کند،

آیا ما به دنیا چیزی دیگری می‌خواهیم؟

آیا پیشرفت ما با این موعظه‌ها عملی است؟

آیا کار کردن این برده‌ها باعث نمی‌شود تا زندگی بهتری در دنیا بسازیم؟

مگر پیامبر و الامقامان تا این حد از کار کردن و ثوابش نگفته بود، مگر نه اینکه تمام این‌ها کلام خدا بود و ایشان فرموده‌اند:

در زندگی مفید باشید و کار کنید،

پرنس فقط حرف‌های اسحاق را می‌شنید و هیچ کلامی به زبان نمی‌آورد و وقتی دستان گرم اسحاق را بیشتر بر دستانش لمس کرد به سرعت دستش را کنار کشید،

اسحاق بی‌توجه به کردار او ادامه داد:

باید از او بخواهم تا بیشتر در این موارد با بردگان صحبت کند، آن‌ها از او بیشتر حساب می‌برند و حرف‌هایش بیشتر تأثیر بر آن‌ها خواهد گذاشت،

به ارباب هم باید شکایت ببرم تا او هم با عالمان دین صحبت کند، مگر این پول سالیانه‌ای که به ارباب می‌دهیم، از همین کار کردن درست برده‌ها نیست، اگر آن‌ها از زیر کار در بروند دیگر محصولی باقی نمی‌ماند تا ما بتوانیم، از برکتش به ارباب هدیه‌ای بدهیم،

پرنس به تصویر روی دیوار که از جد اسحاق بود نگاه می کرد، چهره‌ی او، خط و خطوط صورتک میان عکس را با اسحاق مقایسه می کرد و سر آخر از مقایسه این دو می فهمید که چقدر آنان شبیه هم اند،

اسحاق در حالی که از جا برمی خاست، نگاهی به پرنس کرد و وقتی دید او باز هم ساکت مانده، بدون گفتن چیزی از عمارت خارج شد.

داود هنوز هم پشت درخت افتاده بود، ساعتی از رفتن او می گذشت و دانیال و میکائیل تمام وجودشان اضطراب بود که داود کجا مانده است، وقتی دیدند صاحب آنجا نیست، بر آن شدند تا در پی جستن او باشند و همان راه مستقیمی که داود پیش گرفته بود را دنبال کردند، آن قدر رفتند تا از مزرعه بیرون شدند و درخت تنومند حواسشان را به خود جلب کرد،

وقتی در پشت درخت داود را دیدند، میکائیل به سرعت خودش را به بالین او رساند و سرش را روی پایش گذاشت، چند ضربه‌ی آرام به صورتش زد تا به هوش بیاید، اما تکانی از او ندید،

هراسان بود نمی‌دانست، چه بلایی بر سر داود آمده، در همین حال بود که ناگهان، دانیال مقداری آب را که همراه داشت به صورت داود ریخت، وقتی به هوش آمد گفت:

خدا

میکائیل سرش را در آغوش گرفت و گفت:

آری خدا، از هیچ چیز نهراس، خدا با ما است و در آغوشش گریه کرد  
چندی بعد او را به درون کلبه بردند تا آرام و سر حال تر شود، بعد از این  
اتفاق و آن روز، داود خیلی آرام و بی‌سر و صدا شده بود،

کم حرف می‌زد، هر روز صبح که به سر کار می‌آمد، به سختی مشغول کار می‌شد،

هر از چند گاهی دانیال و میکائیل به سمتش می‌رفتند با او حرف می‌زدند و یا سخن‌های خنده‌داری می‌گفتند تا حال و هوایش عوض شود اما داود توجهی نمی‌کرد و این بی‌توجهی‌های او باعث شد تا آن دو هم بیشتر به کار خود مشغول شوند و کم‌کم شرایط به حالت عادی و سابق بازگردد،

با این تفاوت که داود آن داود سابق نبود، از شور و حرارتش کاسته شده بود، دائم در حال کار کردن بود و اسحاق در طول تمام روز به کار کردن برده‌ها نگاه می‌کرد و پس از آن روز، توجهش بیشتر به داود بود، بیشتر او را زیر نظر می‌گرفت و از کار کردنش حیرت می‌کرد و سر آخر میان بردگان گفت:



چه کسی می‌گوید، چوب‌تر، راهبر نیست، دیدید که غول بیابانی، چگونه با همین چوب تر سر به راه شد و بیشتر به کارش ارزش گذاشت و حالا یکی از بهترین بردگان ما است، همه‌ی شما می‌دانید که صاحب اسحاق، هیچ کار نیکی را بی‌پاسخ نخواهد گذاشت،

اسحاق در کنارش کلمنی پر از یخ بود دست به داخلش برد و بطری از شربت گوارا به سمت داود برد و گفت:

این پاداش خوب کار کردن تو است، از همان شرابی می‌نوشی که صاحب اسحاق نوشیده است و بطری را به دستش داد و از آنجا دور شد،

داود بطری را به دست گرفته، چهره‌اش برافروخته و در همین حال بود که با فشار محکمی بطری شیشه‌ای در میان دستانش شکست و به زمین ریخت و خون از دستانش جاری شد،

میکائیل و دانیال دیدند و فهمیدند که این آرامش آتش زیر خاکستر داود است، او کماکان در همان حال و هوا به سودای همان افکار دیروز زندگی می‌کند، همین اتفاق کافی بود که دانیال و میکائیل بر آن شوند تا رو در رو با داود صحبت کنند، پرسند و این سکوت چند وقت او را بشکنند،

در یکی از همان روزهای سخت، وقتی آنها برای خوردن و استراحت فرصت مناسب پیدا کرده بودند، پیش داود رفتند، از دیرباز عادت داشتند که سه نفری با هم غذا بخورند، اما بعد از آن اتفاق و در چند ماه گذشته داود از آنان کناره می‌گزید و به گوشه‌ای در خلوت غذا می‌خورد و استراحت می‌کرد،

چه ساده لوح بودند آن‌ها که فکر می‌کردند او آرام و فرمان‌بر شده است، نمی‌فهمیدند به طول تمام این روزها، او در حال فکر و نقشه کشیدن است،

دانیال و میکائیل در کنارش نشستند و میکائیل بعد از خوردن چند لقمه‌ای گفت:

برادر، چرا با ما صحبت نمی‌کنی، ما دوستان تو هستیم، باید که با ما درد و دل کنی، هر چه در دل تو است، با ما در مین بگذار و از غم‌هایت کم کن، دردت را بگو، خودت را سبک کن

داود در حالی که بی تفاوت، لقمه‌هایش را می‌جوید، سری تکان داد

دانیال فریاد زد:

معنای این همه سر تکان دادن‌های تو چیست؟

دیر زمانی است که در پاسخ هر صحبت ما، فقط سر تکان می‌دهی،

در همین بین داود ظرف غذایش را که هنوز کامل نخورده بود به

کناری گذاشت و خواست از جایش برخیزد و برای استراحت به جایی

دورتر برود که میکائیل دستش را گرفت و گفت:

داود، تو را به خدا قسم، با ما صحبت کن

داود روزه‌ی سکوت چند ماهه‌اش را شکست و گفت:

از چه می‌خواهید بدانید، می‌خواهید با شما چه بگویم؟

می‌خواهید مثل خودتان درد و دل کنم، از رنج‌هایم بگویم،

برای مثال از درد چوب آن روز و سر آخر شما موعظه‌ام کنید؟

من نیازی به صحبت کردن با شما ندارم و در حالی که دست میکائیل را

پس می‌زد از آنجا دور شد

دانیال فریاد زد:

داود، تو مثل برادر ما هستی، ما یک خانواده‌ایم، تو باید به ما بگویی و با

ما در میان بگذاری

داود در حالی که عصبانی و پرخاشگر بود به سمت آن‌ها آمد و فریاد

زد:

شما برادر و خانواده منید؟

چرا آن روز که به کمک نیاز داشتم به کمک نیامدید، چرا آن لحظه

که کتک می‌خوردم و خونم به زمین می‌ریخت به دادم نرسیدید،

میکائیل گفت:

برادر چه می‌گویی، مثلاً چه می‌کردیم؟

او صاحب ما است، مگر می توانستیم، چوب را از دستش بگیریم، یا مگر می توانستیم او را مهار کنیم تا تو را کتک نزد،

داود کلافه و پریشان فریاد زد:

صاحب ما است؟

یعنی چه؟

این حق را چه کسی به او داده است؟

چرا باید صاحب ما باشد و هر کاری که بخواهد با ما بکند

شما می ترسید، آری شما ترسیدید و کاری نکردید

دانیال گفت:

این حرفها چه معنایی دارد، معلوم است که ترسیدیم، او صاحب به

جان و زندگی ما است، اگر در برابرش قد علم کنیم ما را خواهد کشت

داود که حال و روز خوبی نداشت، عصبانی تر فریاد زد:

صاحب به چه چیز ما؟

چه کسی او را صاحب ما کرده؟

چگونه ما را می کشد؟

مگر ما دست و پا نداریم، این ترس شما است که او را بدین سان وقیح

کرده است و گرنه او هم مثل ما است،

چرا حق خودمان را از این لاشخورها نمی گیریم

میکائیل گفت:

آرام باش، شاید حق ما توسط او و امثالش خورده شده باشد، اما این دنیا

این گونه ساخته شده، او صاحب ما است و ارباب بزرگ، مالک او،

همان‌طور که همه‌ی ما بندگان خداوند بزرگ هستیم، این نظام جهان است، مگر نشنیدی یعقوب همیشه چه می‌گوید؟

او فریادها و دردهای ما را شنیده و دیده است، آری منجی همه‌ی این‌ها را دیده است و به همین زودی ظهور خواهد کرد و داد مظلومان را از ظالمان خواهد ستاند،

داود فریاد زد:

بس کن، چرا اباطیل به هم می‌بافی،

یعنی او به خواسته‌ی پروردگار عمل می‌کند؟

یعنی آزار و اذیت ما شاید خواسته‌ی پروردگار باشد؟

نه او به ما ظلم می‌کند، چون ما به او این اجازه را داده‌ایم، این سکوت ما او را تا به این حد جریح کرده است،



میکائیل به میان حرف‌هایش آمد و با لحنی عامرانه گفت:

وظیفه‌ی ما نیست او را ادب کنیم، این وظیفه‌ی منجی عالم است، او است که باید حق را بگیرد، ما در انتظار ناجی بزرگ مانده و می‌مانیم تا روزی که حق ما را باز پس گیرد،

داود که بسیار خشمگین بود، چند باری به این سو و آن سو رفت، گویی حرفی در گلویش مانده باشد و چند مدتی است که می‌خواهد بگوید و حالا هم قدرت گفتنش را ندارد، در حالی که سراسیمه و عصبانی بود چند بار لب به سخن گشود گفت:

من و هر بار با گفتن من حرفش را قطع کرد و چند ثانیه‌ی بعد دوباره گفت: من، در همین حال دانیال گفت:

بگو، تو چه کرده‌ای،

داود که به یک‌باره نیرویی در وجودش دمیده شده بود رو به آنها

گفت:

از آن روز تا به حال، هر روز و هر شب، میان کار و غذا خوردن، میان

دردهایم، میان همه و همه به این فکر می‌کردم، به خدا و آیینش، به دنیا،

به صاحبان، به ارباب به یعقوب، به ناجی

در تمام این روزها به ناجی فکر می‌کردم و در انتهای تمام این فکرها از

خود می‌پرسیدم

چند سال از زمان آمدن پیامبر گذشته، صد سال هزار سال، چند سال

است؟

او آمده و از آن روزها ناجی خواسته که ظهور کند، چند نسل، آدم

همچون ما زندگی کردند و در این عذاب‌ها جان سپردند،

آیا آنها هم در انتظار ناجی نبودند؟

آیا عمر تباه نکردند و سر آخر در میان همین آرزو جان نباختند؟

آیا ناجی به طول عمر حیات ما ظهور خواهد کرد؟

آیا او می آید و حق ما را از این ظالمان می گیرد؟

اگر نیامد چه، ما به طول همه‌ی عمرمان در درد و عذاب سوخته‌ایم،

تمام آرزوهایمان را میان همان چاه انداخته و از رویش گذشته‌ایم،

آری من به این‌ها فکر کردم، می‌خواهم حقم را از این جهان بگیرم، من

در انتظار ناجی عمر تلف نمی‌کنم،

من به این خواب هزاران ساله فرو نخواهم رفت،

این‌ها را گفت و دانیال و میکائیل بر سر جایشان خشکیدند و مبهوت به

داود نگاه کردند که ناگهان میکائیل به خود آمد و گفت:

کفر می‌گویی داود، از خدا طلب آمرزش کن که این‌ها همه کفر است

داود از آنجا دور شد و بدون اینکه استراحت کند دوباره به مزرعه برگشت و کار خودش را از نو آغاز کرد، به سختی مشغول کار بود، عرق می ریخت و با توان بیشتری کار می کرد و خویشتن را غرق در کار کردن کرد.

## روشنگری

کمی دورتر، جایی که دانیال و میکائیل نشسته بودند، هر دو حیران بهت زده به هم نگاه می‌کردند و درگیر صحبت‌های داود و افکار شکل گرفته از این صحبت‌ها غرق فکر بودند،

چندی طول کشید، آن قدر طول کشید که دیگر بردگان به آن‌ها گفتند که زمان کار فرا رسیده و باید که برخیزند،

آن دو که مات و مبهوت بودند، برخاستند و سر کار رفتند، زیر چشمی  
داود را نگاه می‌کردند، برایشان خیلی سخت بود،

از روزی که به دنیا آمده بودند همیشه در گوششان از این مباحث دینی،  
خدا پیامبر و ناجی سخن گفته بودند و با تک‌تک تار و پودشان آن‌ها را  
می‌شناختند، لمس می‌کردند و در میان تمام سختی‌ها به آنان پناه  
می‌بردند و از آن‌ها نیرو می‌جستند و به درازای تمام عمر به امید ظهور  
ناجی زندگی می‌گذراندند و در دل آرزوی این آمدن بود که آن‌ها را  
زنده نگه داشته و در این سالیان دراز تا کنون با چنین صحبت‌هایی  
روبرو نشده بودند که کسی با این صراحت در باب ناجی سخن بگوید.

همه و همه از وجود ناجی، خالصانه و ملتسمانه صحبت می‌کردند، به  
خصوص بردگان که تمام امید و زندگی‌شان، ناجی بزرگ دنیا بود و

صاحبان هم تمام عشق و زندگی‌شان در خدا و پیام‌آورش خلاصه می‌شد و کسی تاب چنین صحبت‌هایی نداشت.

به ناجی بسیار احترام می‌گذاشتند، اما خیلی از آن‌ها درباره‌ی او چیزی به زبان نمی‌آوردند و در مجموع تمام این دهکده در این باورها زندگی می‌کرد و این اعتقادات بخش بزرگی از زندگی آنان شده بود و توان شنیدن سخنی در برابر آن را نداشتند،

تقریباً همه‌ی دهکده، این افسانه را شنیده بودند که کمی دورتر، وقتی یکی از صاحبان که بسیار ثروتمند بود و از جایگاه والایی در دهکده برخوردار، در شبی که مست بود فریادهای بلندی می‌کشید، به روی ایوان قصرش آمد و یکریز فریاد می‌زد و به خدا و رسولش بی‌احترامی می‌کرد، آن‌قدر فریاد زد که صدایش را همه در دهکده شنیده بودند و وقتی همه به قصر او جمع شدند و او را در حال عریضه زدن و بد و بیراه

گفتن به خدا دیدند، ناگهان آسمان صاعقه‌ای کرد و این صاعقه مستقیم به جان صاحب افتاد و چندی طول نکشید که او در این درد جان داد و به زمین افتاد،

هرچند این‌ها و این افسانه‌ها به طول عمر دانیال و میکائیل نبود، اما حالا که به آن فکر می‌کردند و به حرف‌های داود ربطش می‌دادند، گویی چند بار این اتفاق را به چشم دیدند و در آن روز زیر ایوان آن قصر بوده‌اند،

به گفته‌ی ساکنین دهکده، این افسانه مربوط به صدها سال پیش بود، اما در ذهن بردگان به خصوص، دانیال و میکائیل، این قدر نزدیک و قابل لمس بود که حتی از همین حرف زدن‌های چند ساعت پیششان با داود هم برایشان نزدیک‌تر و واقعی‌تر به نظر می‌رسید.



کار روز تمام شده و بردگان پیش به سوی کلبه‌های خودشان در راه بودند و داود باز هم بی‌اعتنا به سایرین خود را به پشت میز رساند بدون اینکه با کسی حرف بزند، غذایش را به سرعت خورد و سر آخر به میان تختش رفت تا بخوابد،

دانیال و میکائیل هم بعد از شنیدن آن حرف‌ها از زبانش دیگر با او هم کلام نشدند و شاید حرف زدن با او را گناه می‌پنداشتند، خلاصه که از ظهر آن اتفاق هیچ کدام حرفی نزدند، البته نه فقط با داود، حتی با خود و بین خودشان هم هیچ حرفی رد و بدل نشد،

سارا از همان ابتدای آمدن میکائیل و دیدنش با او حرف می‌زد، دستش را می‌گرفت و سر سفره به چشمانش چشم می‌دوخت و از او هیچ واکنش نمی‌دید، در پاسخ تمام سؤال‌هایش تنها سر تکان خورده‌ای می‌دید و میکائیل حتی یک‌بار هم به سخن نیامد،

سارا نگران شده بود، هر کار می کرد تا میکائیل به سخن بیاید، ولی در این کار موفق نبود،

بعد از اینکه داود از سر سفره برخاست، دانیال و میکائیل، مسیر راه رفتن او را دنبال کردند و در همین حال بود که سارا گفت:

برای داود، اتفاقی افتاده؟

دانیال سریع گفت:

نه هیچ اتفاقی نیفتاده، اما هنوز هم پکر است،

بعد از گفتن این حرف، به دیگران شب بخیر گفت و به میان تختش رفت، چندی طول نکشید که میکائیل هم از سر میز برخاست و بعد از رفتن او سارا هم به سرعت به بالینش رفت تا با او صحبت کند،

میکائیل خسته به روی تخت دراز کشیده بود، در قلبش احساس درد داشت، نفس‌هایش سنگین شده بودند و سنگینی دنیا را به سینه‌اش حس می‌کرد، در همین حال نزار، سارا دستانش را به پیشانی و گونه‌هایش کشید و بدون هیچ حرفی در کنارش آرام دراز کشید،

میکائیل در خیال و رؤیایش دوباره چهره‌ی مردی را دید که این بار بلافاصله در همان نگاه اول، او را شناخت،

سرورش بود، ناجی بزرگ جهان، آرام به پیش می‌آمد و زیر لب می‌گفت:

می‌دانم در عذابید، روزگار سختی دارید، این‌ها را می‌گفت و چشمانش خیس می‌شد،

ناجی با شمشیری در دست، سر از تن صاحبان و ظالمان جدا می‌کرد و سوار بر اسبی از کنار مراتع و مزارع می‌گذشت، درب کلبه‌های بردگان

را می شکست و غل و زنجیرهایشان را باز می کرد و به سوی آسمانها  
عروج می کرد،

میکائیل، تکان های بسیار سختی می خورد و تمام تنش، خیس عرق بود،  
سارا که ترسیده بود، لیوانی آب آورد و روی صورت میکائیل ریخت،  
مرد سراسیمه از رؤیا برون شد و روی تخت نشست، سارا در آغوشش  
گرفت و گفت:

چه شده عزیزم؟

چرا این قدر پریشانی، تو را به خدا با من صحبت کن

میکائیل در حالی که از چشمانش اشک جاری می شد گفت:

چه بگویم؟

باز هم ناجی به رؤیاهایم آمده بود،

سرورم برای آزادی ما در تلاش است، به همین نزدیکی‌ها ما را نجات خواهد داد،

سارا دستان سرد میکائیل را در دستانش گرفت و مدام می‌گفت:

می‌دانم عزیز دلم، می‌دانم که ناجی با ما است

و میکائیل با عصبانیت گفت:

به سرورم توهین می‌کنند، چگونه در برابر اویی که همه‌ی جانش برای

آزادی ما است، قد علم می‌کنند، این دیوانگان به این دُر والا و گوهر

نایاب، این‌گونه توهین کرده‌اند،

سارا در حالی که سعی در آرام کردن او داشت گفت:

چه شده؟ چرا این قدر عصبانی هستی؟

و میکائیل که گویی منفجر شده باشد گفت:

این داود کافر، همین دیوانه، هر چه دلش خواست از خدا، پیامبر آور  
پاکش و ناجی به ما گفت،

داود که این صداها را شنیده بود از جایش برخاست و به میانشان آمد و  
رو به تمام همدردانش گفت:

چه می‌گویی میکائیل، از کی تا به حال من کافر و دیوانه شده‌ام، چرا  
هذیان می‌گویی

میکائیل پر از خشم گفت:

معلوم است که کافر شده‌ای، تو به سرورمان توهین کردی، به او بی که  
رها بخش تمام انسان‌ها است، او ناجی و سرور تمام ما بردگان است،

در حالی که می‌گفت، اشک در چشمانش جمع شده بود

داود به آرامی گفت:

دوستان، حرف من این است، ما باید خودمان حقمان را بگیریم، نباید به طول هزاران سال باز نشینیم و در انتظار ناجی، ظلم و زشتی را تحمل کنیم،

آیا شما کم در این زندگی عذاب دیده‌اید؟

آیا تمام عمر عذاب نکشیدید؟

آیا بارها، آرزوی مرگ نکردید؟

آیا سودا و آرزویتان، آزادی نیست؟

آیا نمی‌خواهید رها، میان دشت سبز قدم بردارید، فرزندانان را به آغوش بگیرید و از کار کردن خود طعام بخورید و محتاج دیگری نباشید؟

چرا خودتان برای خویشتن کاری نمی‌کنید؟

چرا خودتان تلاش نمی کنید؟

چرا همه چیز را به عالم غیب در دوردست‌ها حواله داده اید؟

آری، کفر گفتم، به میکائیل و دانیال گفتم، چند نسل قبل از ما زندگی کردند،

آیا آن‌ها هم به طول عمر در انتظار ناجی نماندند،

چه نشانه‌ای، چه برهانی وجود دارد که ما هم مثال آن‌ها عمر تلف نکنیم،

باید خودمان، این آزادی را به دست آوریم،

منجی ما تلاش خودمان است،

میکائیل که حالت دیوانه‌واری به خود گرفته بود از روی تخت بلند شد و پرخاشگر به سوی داود آمد و فریاد زد:



تو کافری، تو کافر شده‌ای

در بین گفتن حرف‌هایش، قبل از اینکه دستش به داود برسد، به زمین

خورد و از هوش رفت،

سارا که فریاد می‌زد و هراسان به سمت میکائیل رفت او را در آغوش

گرفت و گریه کرد

داود و دانیال به این سو و آن سو می‌رفتند تا برای به هوش آوردن

میکائیل کاری کنند و سرآخر این شب طوفانی هم صبح شد.

از فردا صبح آن روز، صحبت‌های این کلبه و فریادهای داود، در میان

دیگر کلبه‌ها و کم‌کم پس از گذشت چند روز، میان تمام بردگان

قلمروی اسحاق پخش شد،

بحث اصلی آن‌ها هم در همین باب بود، درباره‌ی ناجی، درباره‌ی ظهورش، درباره‌ی دردها و مشکلات خودشان، درباره‌ی این عذاب سرشار که به طول تمام عمر با آن دست و پنجه نرم می‌کردند،

از طغیان و فریاد، از آزادی، جمع‌هایی که در هنگام استراحت و غذا خوردن، با هم از طعم شیرین آزادی می‌گفتند، طعمی که آن را نچشیده اما به طول تمام این سالیان، بارها و بارها آن را در ذهن‌ها ترسیم کرده بودند،

اما داود، تمام وجودش زندگی در میان این رؤیایها نبود، همیشه در حال نقشه کشیدن برای رهایی جستن از اسارت و بردگی بود.

بیشتر وقتش، در میان کار کردن و استراحت و خواب، در حال بال و پر دادن به نقشه‌هایش بود،

گاهی به این فکر می‌کرد که شبانه از پرچین‌های قلمرو بیرون برود و راهی را به دوردست‌ها پیش گیرد، خبر آن را داشت که چندی دورتر، از دهکده‌ی خودشان جایی است که مردم در آن برده نیستند و همه می‌توانند آزادانه زندگی کنند،

بارها و بارها به این فکر می‌کرد تا خود را زودتر به آن سوی مرزها برساند، می‌دانست، اگر برود و گیر بیفتد، راه برگشتی برایش نیست و این را هم می‌دانست که دهکده توسط ارباب اداره می‌شود و ارباب رفتار وحشیانه‌ای با بردگان فراری دارد،

برده‌هایی که دورترها فرار کرده بودند و در میان شهر بعد از شکنجه‌ی بسیار کشته می‌شدند و جنازه‌هایشان روزها در میدان شهر آویزان بود،

می‌دانست که ارباب در تمام شهر، مأمورانی گماشته تا شب و روز کشیک بکشند تا اگر برده‌ای خواست فرار کند، او را دستگیر کنند و

ارباب آنقدر به این نظام ساخته احترام می گذاشت که وقتی برده‌ای فرار می کرد، مبلغ او را به صاحبش پرداخت می کرد و او را می کشت، داود در پی راهی بود که وقتی رفت دیگر بازگشتی در کار نباشد، بارها نقشه‌هایی به ذهنش می رسید و با مرور آن‌ها در ذهنش به کم و کاستی‌های آنان پی می برد و خلاصه با دور کردن بسیار راه درست را می جست،

با تمام وجود به این راه ایمان داشت و مطمئن بود که این طریقت او را به آزادی می رساند اما دو موضوع باعث می شد که او هرگز نخواهد به این راه جامه‌ی عمل پیوشاند،

یکی وجود صاحب اسحاق بود که به طول تمام عمر از او کینه به دل داشت، از همان کودکی

از دردها و رنج‌هایش از مرگ دیگر بردگانی که به چشم دیده بود و این را هم می‌دانست که در زمان خرید خودش، صاحب اسحاق او را، در ازای بدهی از پدر و مادرش گرفته و هیچ وقت نام آنان را نفهمید، داود نمی‌توانست، بدون گرفتن انتقام از اسحاق این قلمرو را ترک گوید و باید پاسخ زشتی‌های او را می‌داد.

و اما دلیل دوم که خیلی فکرش را درگیر می‌کرد و دست و پایش را می‌بست، آن خیل دیگران بود، آن سیل بیشمار از بردگان وقتی آن‌ها را در عذاب می‌دید، دلش پرپر می‌شد، وقتی کودکان برده را می‌دید که چگونه در عذاب زندگی می‌کنند، دلش از رفتن سرد می‌شد و می‌خواست، آن‌ها را هم از این نکبت نجات دهد،

فکر به دانیال و سارا و میکائیل که از خانواده به او نزدیک‌تر بودند و فکر به آن‌ها او را بیشتر سر جایش می‌خکوب می‌کرد و همین بود که

داود با داشتن نقشه‌ای بزرگ در ذهن و رسیدن به آزادی نتوانست که برود و میان مزرعه ماند و به کارش مشغول شد و باز هم درد را به جان خرید.

میکائیل از پیش‌ترها افسرده‌تر شده بود، به سختی و اندک حرف می‌زد و تنها، شب‌ها در کنار سارا و آن هم به زور او چند کلامی سخن می‌گفت، چشمان می‌بست و در رؤیا به امید دیدن ناجی، ساعت بیدار می‌ماند و زیر لب دعا می‌خواند،

دانیال هم مثل سابق به کارش مشغول بود و گهگاه به فکر میکائیل می‌افتاد، حال نزارش را می‌دید و سر کار به عیادتش می‌رفت و با او هم کلام می‌شد، اما میکائیل بیشتر از این‌ها ناراحت و پریشان بود که بدین سادگی با کسی حرف بزند و بعد از مدتی دانیال از این رفتن‌ها خسته شد و سعی کرد که زندگی خودش را پیش ببرد،

اما در خلوت به داود و حرف‌هایش هم فکر می‌کرد، اما جرأت نزدیک شدن به او را نداشت و نمی‌توانست که با او هم‌کلام شود هم از نگاه دیگران می‌ترسید و هم از سرنوشت و خداوند قادر و ناجی بزرگ، هم از خبرچین‌هایی که شاید خبر داود و بعد از آن رفاقت آن دو با هم را برای صاحبان ببرند و هم در کنار این‌ها از میکائیلی که سخت، در انتظار کسی بود تا دق و دلی‌اش را سر او خالی کند،

داود به واقع تنها شده بود، بعد از آن اتفاق و آن فریادها، او به واقع در خلوت بود و همه دور و برش را خالی کرده و حتی کسی حاضر به رویارویی با او هم نبود، حتی بعضی‌ها به او لعن و نفرین هم می‌گفتند و داود که بی‌تفاوت به گفته‌های آن‌ها در حال پیشبرد اهداف خود بود، شاید خیلی‌ها با دیدنش، فکر می‌کردند که او همه چیز را از خاطر برده و به چیزی به جز زندگی میان قلمروی اسحاق فکر نمی‌کند، اما شبی و اتفاقی همه چیز را عوض کرد.

داود، از خیلی وقت پیش‌ها نقشه‌اش را کشیده بود و آن شب اتفاقی، او را وا داشت که حتماً باید این کار را همین امشب عملی کند،

وقتی همه خواب بودند، درب کلبه را آرام و بی سر و صدا بست و به آرامی خارج شد، از میان بوته‌ها گذشت و خودش را به مزرعه رساند، وقتی از مزرعه بیرون شد، به مرتع بزرگ رسید، دور تا دور قلمروی اسحاق را سیم‌های خاردار گرفته بود و درب بزرگی که چندین قفل داشت و باز کردنش تقریباً غیر ممکن بود، از این رو داود مجبور بود، از میان سیم‌های خاردار رد شود،

با تمام وجود، به هدف بزرگی که در سر داشت فکر می‌کرد و با ایمان قلبی از میان سیم‌های خاردار گذشت، قسمتی از بدنش به سیم‌ها گیر کرد و تنش را زخمی کرد، اما آن قدر عمیق نبود که خطرناک باشد، آرام و با توجه کامل به همه‌جا از پشت خرمن‌های دهکده به پیش رفت،



هر لحظه امکان داشت که یکی از صاحبان و یا سربازان ارباب او را ببیند و این مطمئناً پایان زندگی او بود، اما مصمم به راهش پیش می‌رفت، با تلاش بسیار خودش را به سوی گوهرپاس رساند، همان قصر عالم دینی همان خانه‌ی خدا که هر هفته جمع کثیری از بردگان و صاحبان منطقه برای پرستش خدا به آنجا می‌رفتند،

حال داود با تلاش بسیار، خودش را به نزدیک گوهرپاس رساند و آرام داخل شد، این بنای عظیم نگهبانی داشت برای حفاظت از خانه‌ی خدا و مرد مقدس میان آن

اما داود به هر زحمت و ترفندی که بود خودش را به درون خانه‌ی خدا رساند،

امروز ظهر، وقتی مشغول کار در مزرعه بود، از زبان صاحب اسحاق شنید که حتماً امشب به گوهرپاس خواهد رفت و به دوستش خاطر نشان

می‌کرد که باید با یعقوب پیر صحبت‌ها کند، وقتی داود این‌ها را می‌شنید، جرقه‌ای به جانش افتاد و گفت:

امشب حتماً باید بروم و حال که موفق شده بود،

میان خانه‌ی خدا بود، در گوشه‌ای و نزدیک‌ترین جای به محراب خودش را مخفی کرده و از کمی دورتر چهره‌ی صاحب اسحاق و یعقوب را در کنار هم دید،

لبخندی از رضایت بر لبان داود نقش بسته بود و خودش را آرام‌آرام به آن دو نزدیک می‌کرد و سعی در گوش دادن به حرف‌هایشان داشت، صاحب اسحاق عصبانی بود و رو به یعقوب می‌گفت:

شما هیچ کاری برای ما نمی‌کنید، این چه موعظه‌هایی است، این چه صحبت‌هایی است، شما فقط از خدا و ناجی حرف می‌زنید،

خواسته‌های ما چه می‌شود؟

یعقوب پیر گفت:

می‌فهمم پسر، حرف‌های شما را می‌فهمم، اما ما وظیفه‌ای داریم که آن را ارباب هر ساله به ما محول می‌کند و خودش تعیین می‌کند، چه حرف‌هایی را کی و کجا بنسیم.

اسحاق فریاد زد:

یعنی ارباب، هیچ از دغدغه‌های ما نمی‌گویند؟

پدر، مگر نه اینکه ما باید پول فراهم آوریم تا هم ارباب بتواند دهکده را اداره کند و هم پیشرفت‌هایی که می‌خواهیم برایمان به بار بیاید و هم از این پول به شما عالمان دین بدهیم تا راه و طریقت خدا را پیش ببرید

اما مگر این ممکن است، شما شبانه روز از آخرت و ناجی می گوئید که بردگان کار کنند، با این حرف های شما آنها فقط مدهوش می شوند و کار نمی کنند و اگر آنها کار نکنند، ما چگونه پول بدست بیاوریم تا شما و ارباب را سیراب کنیم؟

یعقوب در حالی که روی صندلی نشسته بود گفت:

پسرم ما نمی توانیم، از دستورات الهی حرفی نزنیم،

اسحاق گفت:

پدر، من حرفم این است، آنها را برای کار تشویق کنید، درد ما کار

نکردن آنها است

یعقوب گفت:

بله می‌دانم، اما ساختار صحبت‌های ما را، ارباب مشخص می‌کند، ما سرخود نمی‌توانیم چنین کاری بکنیم، هفته‌ی دیگر قرار است، ارباب خودش به همراه تمام عالمان دین و بزرگان و صاحبان دهکده در جلسه شرکت کنند و درباره‌ی بهتر شدن اوضاع پیشنهاد دهند، تو می‌توانی هفته‌ی دیگر، اینجا بیایی و حرف‌هایت را بزنی

داود که قلبش تند می‌زد بعد از شنیدن حرف‌های آنان خودش را آرام به پنجره‌ی پشت سرش رساند و از میان آن خودش را به بیرون انداخت و سریع از میان گوه‌ریاس دور شد،

به سرعت می‌دوید، در میان مراتع پرواز می‌کرد، دلش پر از هیجان و شور بود، گویی به تمام خواسته‌هایش رسیده بود، در حالی که با سرعت می‌دوید،

کمی دورتر سربازی را دید، خودش را به زمین انداخت، در میان علفزار بلند مخفی شد، توان نفس کشیدن نداشت،

کمی دورتر در میان کلبه دانیال از نبودن داود مطلع شده بود، پر از اضطراب بود، می‌خواست که همه را بیدار کند و فریاد بزند، اما می‌دانست، این کار او مساوی است با امضا کردن سند مرگ داود

داود آرام‌آرام و سینه‌خیز میان علفزار پیش می‌رفت و مسیرش را منحرف کرد، وقتی سرش را کمی بالا آورد، دید در میان حرکت سینه‌خیز او، سرباز هم به سمت مخالف حرکت او رفته و این‌گونه از هم دور شده‌اند،

پیش رفت و سرآخر خودش را به قلمروی اسحاق رساند و به سختی از میان سیم‌های خاردار گذشت،

حتماً تجربه کسب کرده بود که دیگر تنش را مجروح نکرد، سریع خودش را به پشت درب کلبه رساند، وقتی در را باز کرد، دانیال گفت:

کجا رفتی دیوانه و نگاهش به زخم و تن خونین داود افتاد

همان گونه که با ترس به زخمش نگاه می کرد گفت:

داود با خودت چه کردی، چه بلایی سر خودت آوردی،

در حالی که داود، آرام دراز می کشید، لبخند رضایتمندی به لب داشت گفت:

دانیال، حقیقت را جستم،

دانیال در بالای سرش مات به زخمش چشم دوخته بود و کمی بعد تکه پارچه‌ای با کمی آب آورد تا روی زخم را بشوید، بعد از تمیز کردن

---

زخمش وقتی خواست با او حرف بزند، دید داود آرام در حالی که  
لبخندی به گوشه‌ی لب داشت خوابیده است.



## شور

فردا صبح در تمام مدت کار دانیال، داود را زیر نظر گرفته بود که

چگونه کار می کند و با چه اشتیاقی در حال گذراندن وقت است،

طبق معمول به کنار میکائیل آمد و گفت:

به داود توجه کرده‌ای، چه قدر سرمست و خوشحال است،

میکائیل بدون توجه به او مشغول کارش شد و زیر لب غرغر کرد

دانیال هر چه قدر خواست حواسش را جمع کند و بفهمد که میکائیل

با خود چه می گوید به جز نام خدا چیزی از حرف هایش نشنید،

در همین حال یکی از بردگان اعلام کرد که وقت ناهار و استراحت

است،

میکائیل به گوشه ای خزید و آرام گرفت، در کمال ناباوری، داود به

دانیال نزدیک شد و گفت:

بیا، با شما کار دارم و او را به سمت میکائیل برد و در کنارش نشست

میکائیل با اخم هایی در هم سرش را بالا کرد و نگاهی خشمگین به داود

انداخت، داود گفت:

سلام برادر، امروز می‌خواهم با شما حرف بزنم، حرف‌های مهمی برای گفتن دارم،

میکائیل برآشفتم و از میانشان بلند شد و غرغر زنان رفت.

دانیال گفت:

او دیگر حتی حاضر نیست، نام تو را بر زبان بیاورد، چه توقعی داری، بگو دیشب کجا رفته بودی

و داود که کمی دمق شده بود گفت:

هیچی، به هواخوری رفته بودم و از کنار دانیال بلند شد و رفت

تمام روز را مثال سابق، بردگان کار کردند، محصولات را جمع‌آوری کردند و سرآخر، شب همگی به میان کلبه رفتند و به دور میز نشستند،

داود، دانیال، میکائیل، سارا و بقیه‌ی بردگان به دور میز نشسته و طبق عادت، قبل از غذا، میکائیل دعایی خواند و از خدا بابت تمام نعماتش تشکر کرد، هنوز دعایش کامل نشده بود که داود از صندلی برخاست و رو به تمام بندگان این گونه شروع به سخن کرد:

برادران و خواهران، ما به طول تمام عمرمان در بند صاحبان و ظالمان به اسارت افتاده‌ایم

میکائیل به میان حرفش آمد و گفت:

این حرف‌ها را تمام کن، تو به دنبال آشوب و طغیان می‌گردی و ما علاقه‌ای به شنیدن موعظه‌های تو نداریم، ما هر آنچه که باید در زندگی بدانیم را می‌دانیم و هر هفته در روزی مشخص، موعظات را از زبان یعقوب پیر میان خانه‌ی خدا می‌شنویم، دیگر نیازی به حرف‌های تو نیست.

داود فریاد زد:

دوستان، من دنبال طغیان و آشوب نمی‌گردم، من می‌گویم، ما باید از

چنگال این ظلم، رها شویم

من هیچ‌گاه لب به کفر نگویم،

میکائیل گفت:

صحبت‌های تو همه‌اش کفر است، تو ناجی را مورد اهانت قرار دادی،

دانیال به میان حرف‌هایشان آمد و گفت:

میکائیل، بگذار تا داود حرفش را بزند

میکائیل نگاهی به جمع کرد و دید همه در انتظار شنیدن حرف‌های داود

هستند، وقتی نگاهش به سارا افتاد که با چهره‌ای متعجب منتظر است تا

داود حرف بزند، آب پاکی بر جسمش ریخته شد، از سر میز برخاست  
تا به روی تختش برود،

داود گفت:

برادر مهربان و درستکار من، میکائیل، طرف صحبت من، همه‌ی شما  
هستید و بیشتر از همه خود تو،

برادر، آزادی حقی است که باید خودمان بستانیم،

آیا هیچ‌بار حتی در خیالات هم به این فکر نکردی که آزادانه با  
همسرت زندگی کنی؟

خودت بارها به من نگفتی که دلیل فرزند نیاوردن تو و سارا این بود که  
سارا می‌ترسد از فرزندتان؟

آیا خود تو نبودی که می‌گفتی ما هیچ‌گاه حاضر نیستیم، سرنوشتی را  
که خود تجربه کرده‌ایم را به فرزندمان هدیه دهیم؟

وقتی نگاه داود به صورت سارا افتاد، دید که اشک از چشمانش جاری  
است،

داود ادامه داد:

دوستان، من حرفم یک چیز است، بیایید خودمان برای این هدف  
مقدس تلاش کنیم و بدانیم کسی این حق بزرگ را به ما نخواهد  
بخشید،

میکائیل که خشمگین شده بود چندباری خواست فریاد بزند که میان  
همین دست و پنجه نرم کردن‌ها با خویش، داود ادامه داد:

دوستان من، من دیشب از میان دیوارهای قلمرو گذشتم، خودم را به  
گوهرپاس رساندم و گواه حرف‌هایم زخمی است که از سیم‌های  
خاردار بر تنم مانده،

دانیال، تو که دیشب مرا خونین در اتاق دیده‌ای،

همه به دانیال چشم دوختند و او با اشارت سر حرف‌های داود را تصدیق  
کرد

داود ادامه داد:

شاید برایتان جالب باشد که بدانید، وقتی میان خانه‌ی خدا بودم چه  
دیدم،

اسحاق به دیدن یعقوب رفته بود، آن‌ها با هم حرف می‌زدند، بارها این‌ها  
را شنیدم که اسحاق، از یعقوب می‌خواست تا بیشتر از مزایای کار کردن  
با بردگان سخن بگوید،



آن‌ها را اندرز به کار کردن سخت دهد، این‌ها را زمانی که در گوشه‌ای مخفی شده بودم، شنیدم و یعقوب که از حرف‌های اربابِ بزرگ شهر می‌گفت و طریقت‌هایی که ما هر هفته میان خانه‌ی خدا می‌شنویم از دستوراتی بوده که از جانب او به یعقوب می‌رسیده،

شاید هیچ کدام از حرف‌هایم را باور نکنید، اما من به شما می‌گویم که راه رسیدن به آزادی فقط تلاش خود ما است،

میکائیل فریاد زد:

این‌ها چیست که می‌گویی؟

می‌خواهی چه چیزی را ثابت کنی؟

ما از چه رو باید، باطیل تو را باور کنیم؟

داود آرام و شمرده شمرده گفت:

هفته‌ی دیگر، تمام صاحبان، علمای دینی و ارباب بزرگ در خانه‌ی خدا جمع خواهند شد، ما باید از میان خود نمایندگان انتخاب کنیم و برویم و به حرف‌هایشان گوش دهیم و با دست اشاره‌ای به میکائیل کرد و گفت:

یکی از این نمایندگان باید میکائیل باشد و شوری در میان بردگان به راه افتاد،

پس از چندی، داود را هم به عنوان نماینده‌ی دیگر انتخاب کردند و میکائیل که خشکش زده بود، توان گفتن صحبتی نداشت،

داود خوشحال و شادمان به میان تختش رفت و چندی بعد همه یا به خواب رفتند یا خود را به خواب زدند و در پستوی تو در توی افکارشان به همه چیز این دنیا فکر کردند،

به برده بودنشان، به خدا، به ناجی و همه و همه

از فردای آن روز دوباره میان بردگان شوری شکل گرفته بود، دور هم جمع می‌شدند و از ملاقات یعقوب و اسحاق می‌گفتند، همه می‌دانستند که تا چند روز دیگر دو نماینده از میان آن‌ها مأمور است که برای شرکت در جلسه‌ی صاحبان و علمای دین و ارباب بزرگ آماده شود.

اسمشان در میان آن‌ها گفته نشده بود، اما همه می‌دانستند که این اتفاق به زودی خواهد افتاد، کم‌کم این صحبت‌ها از دل قلمروی صاحب اسحاق بیرون رفت و دیگر بردگان دهکده هم کم و بیش از این اتفاقات باخبر شدند،

مطرح شدن این موضوع باعث شده بود تا بردگان احساس شجاعت بیشتری کنند، آن همه سکوت دیروز را بشکنند و امید داشته باشند،

اخبار تازه‌ای به گوش می‌رسید، در فلان مزرعه، وقتی صاحبی در حال کتک زدن برده‌اش بوده با سیلی از بردگان روبرو شده که او را به کناری پس زدند،

یا در فلان جای این دهکده وقتی اربابی به یکی از برده‌ها دستور داده بود که دیگر برده را شلاق بزند، او تمرد کرده و تن به زدن همدرش نداده است،

در همین روزها بود که خبر فرار کردن، بردگان زیادی نیز در دهکده پخش شد و در میان این اخبار بردگان، خبر کشته شدن سیل زیادی از آنها را شنیدند و جنازه‌های بیشماری از آنها به گوشه و کنار دهکده آذین شده بود تا عبرت سایرین شود.

وقتی بردگان را به هر دلیلی بیرون می‌بردند، موظف بودند از آن میدان نیز عبور کنند و در موازات داستان مرگ این برده‌ها، افسانه‌های طول و درازی شکل گرفت،

از بردگان زیادی که از این جهنم گریخته و حال در آزادی در دهکده‌ای دورتر از اینجا که به طول تمام عمر قبله‌ی آمال تمام برده‌ها بود زندگی می‌کنند،

همه با هم ساعت‌ها به نقش آنان در هوای آزاد آن دهکده‌ی زیبا که همه چیزش برایشان دوست داشتنی بود چشم می‌دوختند و حسرت می‌خوردند و داودی که در تمام این مدت، در قلمروی صاحب اسحاق به اخبار ریز و درشت گوش می‌داد

فکر می‌کرد و باز هم فکر می‌کرد، در تمام این مدت حتی لحظه‌ای هم فکر فرار و رسیدن به آزادی در ذهنش خطور نکرده بود و بیشتر به روز

موعود فکر می‌کرد، به روزی که تمام حرف‌هایش را به میکائیل و دیگر بردگان بفهماند،

در این مدت، میکائیل و داود، حتی کلمه‌ای هم با هم صحبت نکرده بودند اما دانیال همیشه خودش را به کنار این دو می‌رساند، با آن‌ها گرم صحبت می‌شد، البته گرم صحبت کردن با آن‌ها که نه تنها خویشان صحبت می‌کرد و معلوم نبود آن‌ها اصلاً حرفی می‌شنوند یا نه اما مشخص بود که همه دنیای جدیدی در پیش رو می‌بینند و اضطراب آن روز موعود برای میکائیل و داود از همه بیشتر بود.

در یکی از همین شب‌های پر اضطراب بود که سارا، به بالین میکائیل آمد و با او صحبت کرد:

میکائیل، آیا به حرف‌های داود ایمان نداری؟

آیا فکر نمی‌کنی که او راست بگوید؟

میکائیل در حالی که خودش را به خواب زده بود چیزی نگفت،

سارا ادامه داد:

به نظرت ما نباید، خودمان برای خود کاری بکنیم؟

آیا این همه سکوت، این‌ها را تا بدین جا گستاخ نکرده؟

خاطرت هست میکائیل، چه روزهای سختی را کنار هم در این زندان

گذراندیم، چه صحنه‌هایی که ندیدیم،

آن همه ظلم‌هایی که به ما روا شد،

الیزابت را به یاد می‌آوری که چه کودک زیبایی داشت، خاطرت هست

چگونه فرزندش را از او جدا کردند، یادت هست مثل دیوانه‌ها شده

بود، مدام گریه می‌کرد و حرفی نمی‌زد، چگونه آرام و بی‌هیچ حرفی

مرد و آب از آب تکان نخورد،

هلن را به یاد داری، به خاطر آن اشتباه کوچک، به خاطر کمی شور  
شدن غذایش، چگونه ساعت‌ها زیر دست و پای صاحب اسحاق کتک  
خورد و صدای فریادهایش هنوز در گوشم طنین انداز است،

آن شلاق زدن‌های صاحب اسحاق را هنوز میان کابوس‌هایم می‌بینم،

سارا حرف‌هایش را تمام کرد و آرام پشت در پشت میکائیل، چشم  
بست و میکائیل که در میان افکارش، به یاد ابراهیم افتاده بود

ابراهیم، دوستِ دوران کودکی‌اش بود، چه شب و روزهایی باهم  
گذرانند، باهم هم‌قسم شدند که همه‌ی عمر را باهم باشند و دست  
برادری دادند و روزهایی را باهم سپری کردند و در آن روزی که با  
صاحب اسحاق برای شکار رفتند، چگونه صاحب اسحاق او را به سمت  
شکاری که افتاده بود، مثال سگ‌های شکاری فرستاد و در بین همین  
کنکاشش بود که به میان دره افتاد،



در حالی که آرام اشک می ریخت تا صدایش را کسی نشود، چند باری نام خدا را برد و آرام چشمانش را بست، به دنبال تمثیل ناجی می گشت که کمی بعد با صورت الیزابت روبرو شد و آن زن که اشک می ریخت و سر به دیوار می کوفت و فرزندش را از او دور می کردند،

وقتی به صورت فرزندش چشم دوخت، دید ابراهیم است که به او نگاه می کند و فریاد کمک سر می دهد و میکائیلی که بین همین کابوس ها عرق می ریخت و آرام گریه می کرد،

بالاخره روز موعود فرا رسید، میکائیل در میان کار چند باری دست و پایش لرزید، به سختی می توانست روی پا بند شود، می نشست و بعد از خوردن جرعه ای آب، دوباره به کارش مشغول می شد و همین رفتارهایش باعث شد که اسحاق فریاد بزند و عصبانی بگوید:

تن لش، به کارهایت برس

و این فریادها او را محکم‌تر می‌کرد و سعی می‌کرد با اضطرابش هر طور شده کنار بیاید،

داود خیلی مصمم اما شاید هم کمی اضطراب داشت لیکن لحظه‌ای هم آن را بروز نمی‌داد، ثانیه‌ها را می‌شمرد تا شب فرا رسد و بتواند به وظیفه‌ی سنگینش جامه‌ی عملش بپوشاند، بالاخره زمان احقاق این اتفاق رسید،

آن دو که هنوز هم بسیار با هم سرسنگین بودند بدون رد و بدل شدن حرفی میانشان، آماده‌ی رفتن شدند و باقی‌بردگان در کلبه، پر استرس لیکن آرام بر جای خود دراز کشیدند تا کسی را به خود مشکوک نکنند، اما تمام وجودشان نزد میکائیل و داود بود،

تنها کسانی که در کنار آن دو ایستاده، دانیال و سارا بودند که آن‌ها را در آغوش گرفته و آرزوی سلامتی برایشان کردند،

بعد از در آغوش گرفتن و خداحافظی با آنان به انتهای قلمروی اسحاق رسیدند وقتی به سیم خاردارها نزدیک شدند، داود که تجربه‌ی گذشتن از آن را داشت به میکائیل گفت:

صبر کن تا ذره‌ای آن را باز کنم و تا تو بتوانی رد شوی،

و میکائیل در انتظار ماند و بعد از این کمک هر دو رد شدند و پیش رفتند، داود در پیش بود و میکائیل به تعقیبش می‌رفت، بعد از گذشت چند زمانی که در راه بودند، میکائیل گفت:

معلوم هست کجا می‌رویم؟

اصلاً از انتهای این راه خبر داری؟

داود با لحنی آرام گفت:

آری می‌دانم، کجا می‌رویم و مسیرش را خوب بلدم، اما خانه‌ی خدایی که امشب در آن جمع می‌شوند، از اینجا دورتر است، فقط آرام پشت سرم بیا، کمی دیگر که راه برویم به آنجا خواهیم رسید و به راه افتاد، میکائیل هم کماکان به تعقیبش بود،

در کلبه میان قلمروی اسحاق دلهره‌ای عظیم در دل دانیال و سارا برپا بود، سارا مدام اشک می‌ریخت و نام خدا را ذکر می‌کرد و دانیال، هر از چندگاهی از تخت برمی‌خاست و دوباره می‌نشست و نمی‌دانست با این کلافگی چه باید بکند،

داود و میکائیل بالاخره به خانه‌ی خدا رسیدند و پشت دیوارهایش جا خوش کردند در تعقیب دریچه‌ای بودند که خود را از آن به داخل برسانند، بعد از کمی جستجو داود توانست راهی بجوید، دیواری که مقداری از آجرهایش ریخته و راه کوچکی به داخل باز کرده بود،

وقتی وارد شدند، دیدند که چه جماعت بیشماری از صاحبان و علمای دینی در میان خانه‌ی خدا هستند، آن‌ها بدون همراهی هیچ برده‌ای به خانه‌ی خدا آمده بودند و حال گویی انتظار می‌کشیدند،

میکائیل و داود در گوشه‌ای که مشرف به آن‌ها باشد و بتوانند به حرف‌هایشان گوش کنند جا گرفتند، چند دقیقه‌ای از این استقرار و اضطراب نگذشته بود که همه از جای برخاستند و به نشانه‌ی احترام در برابر مردی کرنش کردند،

از میان عکس‌ها چند باری میکائیل و داود او را دیده بودند، اما بلند قد تر از تصویر ذهنی‌شان به نظر می‌رسید، همان مرد لاغر اندام، دراز قامت، با کلاهی بلند بر سر وارد شد و همه در برابرش تعظیم کردند و درود به ارباب فرستادند،

ارباب در بالای مجلس نشست و پس از احوالپرسی مختصری با بعضی از آن‌ها در انتظار شروع بحث بود، در میان این جمع داود در پی صاحب اسحاق گشت و بعد از کمی کاوش او را هم جست که در گوشه‌ای نشسته بود و میکائیل که توانست یعقوب پیر را نیز در این جمع پیدا کند،

بعد از نشستن ارباب، همه‌ای میان میهمان‌ها در گرفت و هر کدام با دیگری صحبت می‌کردند که با اشارت کوچکی از سوی ارباب همه ساکت شدند، ارباب با صدای کلفتی که داشت گفت:

دلیل این همه بلوا در دهکده چیست؟

چرا پس این بردگان تا این حد ما را به دردسر انداختند؟

یکی از صاحبان به سخن آمد که سرورم، این‌ها از کوتاهی مردان دین است، آن‌ها باعث شدند که این گونه بلوایی به میان آید

یکی از علمای دینی گفت:

چرا ندانم کاریِ خودتان را به دوش ما می‌اندازید،

در همین میان یکی از دیگر صاحبان گفت:

ما چه کاری کردیم؟

و در پاسخش عالم دینی این‌گونه جواب داد که شما هستید که با سهل

انگاری، خشم‌های بیهوده و تنبیه‌های نابجا این بردگان را تا به این حد

به شور و طغیان وا داشته‌اید،

اسحاق از همان گوشه‌ای که نشسته بود جلوتر آمد و پس از اجازه از

ارباب گفت:

این‌ها همه تقصیر شما مردان دین است، شما که به جای موعظه بردگان برای کار کردن بهتر آنان، آن‌ها را موعظه به ناجی می‌کنید دلیل این بلوایید، معنای این ناجی چیست؟

مگر دور از این است که ما ظالمیم و ناجی خواهد آمد و ما را از میان برخواهد داشت،

شما با گفتن این‌ها، بردگان را به آینده‌ای پر امید می‌رسانید،

یکی از علمای دینی صحبت‌های صاحب اسحاق را برید و گفت:

ما با صحبت‌هایمان بردگان را به جهان دیگری می‌بریم و از این دنیای فانی دورشان می‌کنیم، با این گفتارهای ما است که آن‌ها دل از این دنیا و مظلومی که در آن اسیر شده‌اند می‌کنند و به جهانی والاتر از این دنیا فکر می‌کنند،

مگر همین خواسته‌ی خود شما نبود؟



مگر شما صاحبان نمی‌خواستید که با این صحبت‌ها، آن‌ها را از این دنیا دور کنیم و داشتن ناجی باعث شود که آن‌ها دیگر هوس طغیان نکنند، یکی از صاحبان فریاد زد:

بله ما می‌خواستیم، اما ما به این هم معتقدیم که پروردگار کار کردن را یکی از ارکان دین می‌داند و این کار کردن و اجرش آن‌ها را به خدا نزدیک می‌کند، منزلگاهی پاک به آن‌ها در جهانی دیگر خواهد داد و باعث می‌شود که آنان بهتر کار کنند و ما محصول بیشتری بفروشیم و با درآمدش هم به ارباب خراج دهیم و هم به شما عالمان دین در راه پیشبرد دین کمک کنیم اما شما از این وظیفه شانه خالی کردید و بردگان را به کار تشویق نمی‌کنید و همیشه در خانه‌ی خدا از ناجی و آینده‌ای به دور از ظلم حرف می‌زنید و این آن‌ها را جریح‌تر کرده است،

یعقوب پیر برخاست و گفت:

یعنی شما می‌گویید ما از این حقیقت چشم‌پوشیم، راستی خدا را، ناجی  
بزرگ جهان را، برای آن‌ها بشارت ندهیم و فقط از کار بگوییم، من که  
دیگر حرفی برای گفتن ندارم و همیشه ارباب و سرور ما به ما گوشزد  
کرد تا دستورات خدا را تعلیم و حقانیت او را بشارت دهیم.

در همین بین بود که ارباب از جایش برخاست و گفت:

دوستان من، ما همه در برابر یک خدا سجده می‌کنیم، به یک دستور  
پایبندیم و پیامبران یکی و قدسی است، این بزرگ‌مرتبه و سالارمان  
راهی برایمان بوجود آورده، طریقتی که هم راهگشای این دنیا و هم  
راهگشای جهان دیگر باشد،

او به ما آموخته تا در تمام عمر، راهی بجویم تا زندگی بهتری بسازیم و  
مشکلات پیش رویمان را مرتفع کنیم،

دین ما دین زندگی کردن است و خدای بزرگ به ما طریقتی نشان داده  
تا بهتر زندگی کنیم، این دهکده تمام پیشرفت‌ها و تمام قدرتش را  
مدیون لطف پروردگار بزرگ جهان و پیام‌آور راستینش است،

پیامبر بزرگ، درس بزرگی به ما داد که برای پیشبرد هر هدفی، نیاز  
اولش اطاعت کردن است، همان‌گونه که ما بندگان پروردگار بزرگ  
هستیم، همان‌گونه که پیامبر هم بنده‌ی خدا است، بردگان هم باید اوامر  
ما را اطاعت کنند و علمای دین باید بیشتر از هر چیز بردگان را به  
اطاعت فرا بخوانند،

همان‌طور که خداوند متعال، این‌گونه فرموده و بزرگ‌ترین طریقتش بر  
جهان اطاعت و تسلیم در راهه او است،

دوستان من، شما می‌دانید که ارباب بودن در خاندان ما ارثی بوده، این  
وظیفه‌ی طاقت‌فرسا را من از پدر و پدرم از پدرش به ارث برده است،

امروز که شرایط دهکده تا این حد خطرناک شده و بوی طغیان بردگان به گوش می‌رسد، وظیفه دارم تا این راز پنهان میان خاندانمان را برملا کنم، می‌دانید آخرین حرف‌های پدرم وقتی در بستر مرگ بود و می‌خواست اربابیت را به من واگذار کند چه بود،

او به من گفت که از پدرش و پدرش از پدرش و همین‌طور اجداد ما از یکدیگر هر کدام در پایان عمر گفته‌اند که دین خداوند بزرگ، دین زندگی است، خدا و رسولش فرموده‌اند:

برای ساخت جهان بهتر، باید هر روز از دیروتان متفاوت باشد و طریقت تازه‌ای را پیش گیرید،

او گفت، زمانی که در دوردست‌ها، جدم در شرایط سختی مثل امروز به سر می‌برد از افسانه‌ای مدد برد، وقتی تمام برده‌ها مثل امروز سر به شورش برمی‌داشتند و برای تغییر جهان خودشان را آماده می‌کردند او از

آن افسانه که کم و بیش در میان مردمان رایج بود مدد برد و ناجی را به  
جهان هدیه داد،

میکائیل سر جایش خشک شده بود و داود هم حال بهتری نداشت، در  
همین بین ارباب ادامه داد:

آری جدم این گونه به جهان ناجی را هدیه داد،

آن چاه‌ها، آن دعا کردن‌ها، آن انتظارها،

نه اینکه این افسانه‌ای از زبان جد من باشد، نه اینکه این‌ها دور از واقع  
است، نه

هیچ‌یک از این‌ها که جهان از آن خداوند بزرگ است و هر کاری به  
اذن و اراده‌ی او است دور از واقع نیست و این‌ها حقانیت جهان است،  
اما دین ما دین خرافه نیست، دین پیشرفت است، دین کار کردن است و

آن روزها جدم این را صلاح دانست و حال ما باید بدانیم که این داستان  
گروه‌ای از مشکل ما باز نخواهد کرد،

باید طریقتی تازه بجوییم، دین ما دینی پویا است، نباید در جا بمانیم و  
خویشتن را محصور داریم،

همان‌گونه که ارباب داشت صحبت می‌کرد، داود روی برگرداند تا  
میکائیل را ببیند، رنگ میکائیل مثال گچ دیوار سفید شد و تکانی  
نمی‌خورد، داود چند ضربه‌ی آرام به صورتش زد و باز هم واکنشی از  
او ندید،

سراسیمه و هراسان شده بود، چند بار آرام اسمش را صدا زد، بدنش  
سرد بود، او را آرام آرام به سمت همان، دریچه برد، دریچه‌ای که  
رویش باز بود و از آن وارد شده بودند،

آن قدر صاحبان و عالمان غرق در افکار پس از شنیدن حرف‌های ارباب بودند که کسی حواسش به آن دو نباشد، داود میکائیل را به سمت سوراخ برد، بالاخره حال میکائیل به جا آمد،

داود به چشمانش نگاه کرد و با شوقی وصف ناشدنی گفت:

دیدی برادر، خودت شنیدی،

آیا ما نباید خودمان حقمان را بگیریم؟

آیا آزادی حقمان نیست؟

وقتی با شوق با میکائیل صحبت می‌کرد از درون حس ضد و نقیضی کرد، ضربان قلبش زیاد شد، صدای پای می‌شنید، در همین حال با ضربتی، میکائیل را از درون حفره به بیرون انداخت و گفت، برو و به همه بگو که چه شنیده‌ای، جملاتش هنوز کامل نشده بود که یکی از صاحبان دست به گریبانش انداخت،

او را از زمین بلند کرد، داود ضربتی به هیکل تنومند او زد، مرد بلند فریاد زد:

بیاید، یکی از بردگان اینجاست، با فریاد او همه دویدند و پیش آمدند، میکائیل که آن سوی دریچه افتاده بود، هراسان بود و نمی دانست چه کند،

به یاد حرف های ارباب افتاد، جملات داود در گوشش طنین انداز شد، در همین حال برخاست و به سرعت دوید و با سرعت به سمت قلمروی اسحاق در پیش بود،

جماعت عالمان و صاحبان دور و بر داود را احاطه کرده بودند، صاحب اسحاق از میان آنها پیش رفت تا فرد مذکور را ببیند، وقتی چشم به داود افتاد فریاد زد:



این داود است، این حرامزاده خرابکار است و با ضربه‌های مداومی به صورتش او را کتک زد،

میکائیل با سرعت در هوا به پرواز در آمده بود و خودش را به پیش می‌برد، چهره‌ی همه‌ی دوستان و بردگان در برابرش بود، در راه چند باری سیمای ناجی را دید،

اما این بار نه زیبا بود، نه ریش‌های یک دستی داشت، صورتش سوخته بود و مثل دیگر بردگان به چشمش می‌آمد، به سرعت پیش رفت و خودش را به قلمرو رساند،

بعد از کتک وحشیانه‌ای که به داود زدند، دریچه را جستند، اسحاق فریاد زد:

توطئه در قلمروی من در حال وقوع است و بیرون رفت تا خودش را به قلمرو برساند،

ارباب بزرگ گفت:

این برده را دار بزیند و جنازه‌اش را در میدان آویزان کنید، این از فراری‌ها هم بدتر است،

داود با صورتی خونین از دریچه به بیرون نگاه می‌کرد و در دلش غوغایی بود،

میکائیل سیم‌خاردارها را رد کرد و خودش را به کلبه رساند، درب را باز کرد و به میان کلبه وارد شد، در کمال ناباوری همه از جایشان برخاستند، همه بیدار بودند و منتظر،

همه به لب‌های میکائیل چشم دوخته بودند، سارا خودش را به میکائیل رساند، اما قبل از اینکه بتواند حرفی بزند، میکائیل فریاد زد:

ناجی، آزادی است

شور و همه‌های در کلبه شکل گرفت، دانیال که به سختی هراسان بود

گفت:

میکائیل، داود کجا است؟

میکائیل گفت:

او خودش را قربانی آزادی ما کرد، باید برای خون او هم که شده به

آزادی دست یابیم.

سارا با چهره‌ای مضطرب گفت:

یعنی فرار کنیم؟

میکائیل با چهره‌ای مطمئن گفت:

نه همین جا آزاد خواهیم بود، حقان را خواهیم گرفت،

در همین حال بود که اسحاق به سوی قلمرو در حال حرکت بود، با کمی فاصله ارباب دستور داده بود تا جماعتی از سربازان را به سوی قلمروی او بفرستند تا از شورش احتمالی، جلوگیری کنند و خودش هم به همراه آنان، مسیر قلمروی اسحاق را در پیش گرفت،

بردگان درون کلبه مضطرب گفتند:

چه کنیم؟

میکائیل گفت:

بروید بیرون، باید همه از کلبه‌ها بیرون بیایند، همه‌ی برده‌ها باید در کنار هم باشند،

در حالی که سارا و دانیال و میکائیل و دیگر برده‌های کلبه بیرون می‌رفتند، هر کدام راه کلبه و طویله‌ای را در پیش گرفتند و همه‌ی

بردگان را از خواب بیدار کرده تا بیرون بیایند، در همین بین وقتی تقریباً همه‌شان کامل شده بودند، اسحاق وارد قلمرو شد،

وقتی این جماعت بیشمار از بردگان را دید، مستأصل به سمت قصرش پیش رفت و بردگانی که او را می‌دیدند،

میکائیل که بیشتر از آنان بود گفت:

به سوی قصر حرکت می‌کنیم،

اسحاق وارد قصر شد، پله‌ها را یکی دو تا بالا رفت و خودش را به اتاق کارش رساند، تفنگ دو لولش را برداشت و آن را پر کرد، چند گلوله‌ی بیشتر هم در جیب‌هایش گذاشت، در همین بین بود که پرنس وارد شد و گفت:

چه شده؟

اسحاق به سرعت و عصبانی گفت:

حرامزاده‌ها شورش کردند، الآن که بیرون بروم و چند تا از این بی‌شرف‌ها را سقط کنم، حساب کار دستشان خواهد آمد و از کنار پرنس گذشت و به سوی در با عجله پیش رفت،

هنوز کمی دور نشده بود که پایش به لبه‌ی میزی گرفت و سرش با شدت به زمین برخورد کرد، خواست که دوباره بلند شود اما ضربه آن قدر مهلک بود که دوباره نقش بر زمین شود،

پرنس آرام بالای سرش نشست و به چین و چروک‌های صورتش چشم دوخت،

بیرون قصر، بلوایی به پا بود، بردگان همه در پیش بودند به سوی درب‌های قصر خود را رساندند و با ضربه‌ای درب‌ها را باز کردند داخل شدند، هنوز همه‌ی آن‌ها به داخل قصر نرفته بودند که دار و دسته‌ی

ارباب وارد قلمروی اسحاق شد و تعداد بیشمار بردگان را در حال ورود به عمارت دیدند،

خودشان را به اطراف قصر رساندند، ارباب و دیگر افراد پیاده شدند و سربازان با تفنگ‌هایی سرپر در انتظار دستور ارباب نشستند،

سیل بردگان در پیش درون قصر به طبقه‌ی بالا می‌رفتند که در بالای پله‌ها پرنس را دیدند، بعضی دیوانه شده و می‌خواستند که به سوی او حمله کنند، شاید داغ دلشان تازه شده بود و می‌خواستند تقاص آن همه مصیبت‌ها، بانوان و کودکان مرده‌ی خویش را از این بانوی ارباب بگیرند،

میکائیل همه را آرام کرد و رو به پرنس گفت:

اسحاق کجاست؟

پرنس بدون اینکه چیزی بگوید به سمت اتاقی که در آن اسحاق افتاده بود رفت و درب را بر روی خویش و همسرش بست،

بیرون قصر ارباب راه می‌رفت و فکر می‌کرد و سربازانی که منتظر دستور او بودند تا به درون قصر بروند و بردگان رالت و پار کنند،

ارباب دستور داد:

قصر را به آتش بکشید و دور تا دور قصر بنشینید و هر برده‌ای که بیرون آمد را با تیر بزنید، هیچ تن از این شورشیان نباید زنده از این مهلکه بیرون بیاید، زنده ماندن آنها باعث شورش‌های بیشتری در دهکده خواهد شد.

یکی از سربازها رو به ارباب گفت:

سرورم، ولی فکر کنم، صاحب اسحاق و همسرش هم درون قلعه باشند،



ارباب در حالی که به آسمان نگاه می کرد گفت:

همواره برپایی شریعت پروردگار بزرگ، شهید می خواهد و خداوند

اجر بزرگی به آنها خواهد داد

با این گفته ی او سربازان سرتاسر قصر را به آتش کشیدند،

زبانه های آتش به درون قصر آمد، بعضی در همان اول ترسیدند و با

دیدن آتش به سوی پنجره ها و درب ها شتافتند و طعمه ی گلوله ی

سربازان شدند

میکائیل مستأصل ایستاده بود پس از چندی فریاد زد:

آرام باشید، صبر کنید و کمی بردگان را آرام کرد،

دانیال مضطرب در گوشه‌ای نشسته بود و همه‌ی امیدش را از دست داده، به این سو و آن سو نگاه می‌کرد و هر ثانیه نقش سوختن خود را در برابر خویش تصویر می‌کرد،

سارا در کنار میکائیل، به او چشم دوخته بود و در ذهن زندگی رها در کنار همسرش را تصویر می‌کرد، در همین اوضاع و احوال بود که از میان سالن صدای برده‌ای همه را به خود آورد او فریاد می‌زد:

راه را جستم راه را جستم

با شنیدن صدای او همه به سمتش دویدند و دیدند که دقیقاً زیر تمثیل پیامبر و عکس‌های خانوادگی اسحاق دریچه‌ای جسته و شادمان و سرمست به چشمان دیگران چشم دوخته است،

میکائیل به سرعت در پی فراهم آوردن همه‌ی بردگان در کنار هم شد و به هر سو می‌رفت تا آنان را به سمت هم جمع کند و سارا که حال همراه او در پی یکپارچه کردن همدردانش بود،

پرنس در کنار اسحاق به او چشم دوخته بود، آتش همه‌جا را گرفته بود و پرنس چشم میان چین و چروک‌های اسحاق به طول یک عمر نگاه می‌کرد و در پی جستن شباهت‌های او با پدرانش می‌گشت

آتش زبانه می‌کشید و نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، گرما تمام وجود پرنس را فرا گرفته بود اما آتش کمی با او فاصله داشت،

کمی دورتر ارباب به قصر میان شعله‌ها چشم دوخته و مدام زیر لب ذکری می‌گفت، چیزی جز نام خدا از زبانش به گوش نمی‌رسید، هرچند که ذکر او طولانی و بلند بود اما در میان همه‌ی گفته‌هایش تنها نام خدا قابل لمس و درک بود در ذهن چندباری به داستان‌های

گونگون فکر کرد و سرآخر این طغیان را به آتش سوزی بدل می کرد  
و برای فردا و فراداهایش و زندگی آینده‌ی خویشان برده‌ها و تمام  
کائنات دعا می کرد و باز مدام ذکر می گفت،

جسم بی جان داود در میدان شهر آویزان بود و به درازای هزاران سال  
دهکده‌ای در رنج و عذاب می سوخت و کسی دم بر نمی آورد صدایی  
نمی کرد و نگاهی به چین و چروک‌های این دهکده‌ی باستانی داشت،  
داشت می سوخت، تنش خاکستر می شد و حتی ثانیه‌ای به اطراف نگاه  
نمی کرد و دست به آسمان در انتظار منجی نشسته بود،

منجی از جای برخاست، حالا به این سو و آن سو می دوید، دور تا  
دورش را آتشی فرا گرفته بود و انسان‌های بیشماری که در این آتش  
می سوختند و لب بر نمی آوردند،

در میانشان زنی چشم به چین و چروک‌های مدفون بر خاک سوخته دوخته بود و حتی از جایش بلند هم نمی‌شود و ناجی که چند بار دست به دستانش داد، او هیچ حرکتی نکرد، گویی به این سوختن و تقدیرش اعتماد کرد و با آن خو گرفته بود،

و سر آخر ناجی که از میان پنجره به بیرون پرید و از ارتفاعی به زمین افتاد و طعمه‌ی آتش گلوله‌ی سربازان شد،

کمی بعد مردی که صورتی دراز و کشیده داشت، نقش صورتش همچون تمثیل چند هزاران ساله‌ای به نظر می‌آمد، به بالای سر ناجی آمد و دوباره همان گفتار پیشین را زمزمه کرد و زیر لب مدام ذکر گفت،

در کمی دورتر کسی تمام این نبردها، فریادها و سوختن‌ها را نظاره می‌کرد و لب از لب نمی‌گشود و جماعتی که با تلاششان سنگ‌ریزه از میان برمی‌داشتند، با دستان خالی دیوارهای سنگی را تکان می‌دادند و با

تکیه بر قدرت خودشان از میان بیراهه، راه می‌جستند، پیش می‌رفتند و خیلی دورتر از این روزگار، با تلاش بسیار طریقتی جستند، راهی پیدا کردند و نوری از میان ظلمات دیدند

باز هم دست‌ها را به هم دادند دیوارها را به کناری زدند و با تلاش بسیار راه تازه را بزرگ‌تر و قابل عبورتر کردند،

یکی پیش رفت و دست دیگران را گرفت تا یک به یک با تلاش خود و دست در دست هم دادن، از میان سختی‌ها و آتش ظلم‌ها و اسارت‌ها سر برآوردند

و آنگاه که همه در ساحلی امن ایستاده بودند با فریاد بلندی به جهانیان گفتند: ما آزادیم، آزادی از آن خویشان ما است.



برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید



[www.Idealistic-World.com](http://www.Idealistic-World.com)

© Copyright All Rights Nima Shahsavari